

دانلود رمان



خون آشام جذاب من

#پارت_1
#خون_آشام_جذاب_من

کنار پنجره نشسته بودم و به بیرون نگاه میکردم.
یه لحظه چشمم خورد به خونه قدیمی و متروکه که روبه روی پنجره بود.
چند سالی هست که کسی اونجا زندگی نمیکنه و یه شایعه هایی میگن
که اون خونه جن داره.

چون میترسیدم هیچ وقت نزدیک اون خونه نمیشدم.
از افکارم اومدم بیرون و دقیق نگاه به اون خونه انداختم که یه برقش
روشن بود.

کسی اونجا زندگی نمیکنه پس چرا برقش روشنه؟
ترسیده صدای خواهرم زدم:

_دیانا بیا ببین خونه روبه روی خونمون که متروکه هست چراغش روشنه

من و دیانا دو قلو هستیم.
اون خیلی شجاع و از چیزی نمیترسه به جن و ارواح اصلا اعتقاد نداره و
میگه این ها همش خیالات و بر عکس اون من به این ها اعتقاد دارم و
میترسم.
دیانا اومد تو اتاق و کنارم نشست:

+غزل دوباره خیالاتی شدی؟

_نه به خدا چراغش روشنه ببین

اشاره به اون طرف کردم که هیچ نوری نبود.
دیانا زد سر شونم و از جاش بلند شد:

+خیالاتی شدی غزل هیچی اونجا نیست



#پارت_2

#خون_آشام_جذاب_من

داشت از اتاق میرفت بیرون که یهو برگشت سمتم

+راستی مامان گفت دیر میاد و غذای امروز رو ما درست کنیم.
دفعه پیش من پختم و الان نوبت توئه که بیپزی

مظلوم نگاش کردم:

_دیانا جونم امروز تو درست کن

+غزل خر نمیشم خودت باید درست کنی

پکر بهش نگاه کردم که کلافه گفت:

+ایندفعه رو درست میکنم ولی به یه شرط

_چه شرطی؟

+خودت هم باید کمکم کنی

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم.
یکبار دیگه به اون خونه متروکه نگاه کردم و از اتاق رفتم بیرون.
از پله ها رفتم پایین و رفتم تو آشپزخونه
دستامو بهم زدم و گفتم:

_خوب آبجی گلمون چی میخواد برامون درست کنه؟

14:31





#پارت_3

#خون_آشام_جذاب_من

یه ژستی گرفت و با لبخند پهن گفت:

+ماکارونی

_آخ جون ماکارونی

از بچگی عاشق ماکارونی بودم.

رفتم کمکش تا غذا رو قبل از اومدن مامان و بابا آماده کنیم.

پیاز ها رو داد دستم تا پوست کنم.

اینقدر اشک ریختم به خاطر این پیاز ها که نگم براتون

آب دماغم هم راه افتاده بود که دیانا هلم داد:

+بیا برو الان آب دماغتو می‌ریزی روی پیاز ها

رفتم کنار و اون بقیه پیاز رو خرد کرد.
رفتم آب زدم به صورتم، خیلی چشم هام می‌سوخت و هی از چشمام آب میومد.

رفتم نشستم رو مبل و دیانا رو صدا زدم:

_دیانا پیام کمکت؟

+نخیر لازم نکرده تو کاری بکنی

_دلتم بخواد من کمکت کنم

دیگه حرفی نزد منم رو مبل دراز کشیدم و چشم هامو بستم.

14:31





#پارت_4

#خون_آشام_جذاب_من

چند دقیقه ای همینجور بودم که خوابم برد.
با صدا زدن های دیانا از خواب بیدار شدم.
سوالی نگاهش کردم.

+بلندشو

یک ساعته که خوابی الان مامان بابا میان

چشماتو بستم و گفتم:

_دیانا ولم کن خوابم میاد

+میگم بلندشو

_نمی خواهمم

و گرفتم خوابیدم.
صدای دیانا یکم دورتر از خودم اومد:

+باشه خودت خواستی
نمی خواستم این کار رو بکنم

بیخیال از تهدیدی که کرده بود گرفتم خوابیدم.
همینجور خواب بودم که یهو حجم زیادی آب رفت تو دهن و بینیم.
هول کرده از خواب بیدار شدم.

_دیانا بدو سیل الان میمیریمم

حرفم که تموم شد نگاهی به بالای سرم کردم که دیانا داشت میخندید



#پارت_5

#خون_آشام_جذاب_من

_بی*شع*ور نمیگی سخته کنم بمیرم؟

سرشو به علامت منفی تگون داد.

+تو هفت تا جون داری به این راحتی ها نمی میری

حرصی افتادم دنبالش

_وایسا، بهت میگم وایسا

+وایسم که می‌زنیم

_نه نمی‌زنم

+قول بده

_باشه قول

وایساد که سریع رفتم سمتش و پریدم روش و شروع کردم موهاشو کشیدن.

+آیی ولم کن غزل موهام ازجاش کنده شد

همینجور موهاشو می‌کشیدم که در باز شد و مامان و بابام همراه هم وارد خونه شدن.

دیانا با دیدن مامانم دادزد:

+مامان کمکم کنن

14:31



#پارت_6

#خون_آشام_جذاب_من

مامانم با دیدن من و دیانا گفت:

+دوباره شما دوتا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟ ولش کن غزل
موهاشو کندی

ولش کردم که ازجاش بلند شد و منم بلند شدم.
مامانم عصبانی نگاهمون میکرد.
با مظلومیت نگاه مامانم کردم و با ناز گفتم :

_مامان اول اون شروع کرد و آب ریخت روم

مامان نگاه به دیانا کرد.

+غزل راست میگه؟

اونم چهرش مظلوم کرد:

+خب باشه شوخی کردم ولی اونم موهامو از جا در آورد

و موهاشو نشون مامانم داد.

منم موهاشو دیدم واقعا خیلی بد کشیده بودم موهاشو.

+آخه یه بلایی شما دوتا سر هم نیارین ولکن نمیشین

من و دیانا سرمون پایین بود و هیچی نمی گفتیم.

+خب دوتاتون سرتونو بیارین بالا و باهم آشتی کنین

14:31



#پارت_7

#خون_آشام_جذاب_من

هم دیگه رو بغل کردیم و رفتیم آشپزخونه تا میز رو برای ناهار بچینیم.
همه چیز رو روی میز چیدیم و نشستیم پشت میز منتظر مامان و بابا
شدیم.

اول بابام اومد و با دیدن میز لبخند زد و گفت:

+بهبه بهبه دخترای گلم چه کردن

من و دیانا باهم لبخند زدیم.
مامان هم اومد نشست و شروع کردیم به خوردن.
وقتی غذا مون تموم شد ظرف ها رو جمع کردیم و شستیم.
کارم که تموم شد رفتم تو اتاقم و گوشیم برداشتم رفتم تو واتساپ
صدتا پیام از گروه بچه‌های کلاس بود.
حوصله خوندن این همه پیام رو نداشتم و همشو زدم رفت و آخرین
پیامو خندم که نوشته بود:

+امشب ساعت 6 بیاین بریم بیرون
کیا میان؟

از گروه اومدم بیرون و گوشی رو گذاشتم کنار
دیانا اومد توی اتاق ازش پرسیدم :

_میای همراه بچه‌ها بریم پارک

یکم فکر کرد.

+آره چند روزی میشه نرفتیم بیرون

14:31



#پارت_8

#خون_آشام_جذاب_من

سری تکون دادم و گوشیمو برداشتم تو گروه پیام دادم:

_من و دیانا میایم

چند تا دیگه هم گفتن که میان و قرار شد بریم پارک و برای شام هم بریم
رستوران.

نگاه به ساعت کردم که دو بود.

هنوز چهار ساعت وقت داشتم.
ساعت برای چهار کوک کردم و گذاشتم کنار
دیانا هم میخواست بخوابه

_دیانا، گوشی زنگ خورد اگر بیدار نشدم بیدارم کن

+برای ساعت چند کوک کردی؟

_چهار

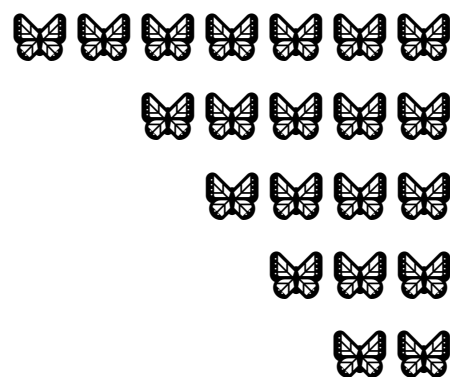
+خوبه منم ساعت چهار باید بیدار بشم

سری تکنون دادم.

چشمامو بستم و به خواب رفتم.

یکی شبیه به هیولا داشت دنبالم میکرد منم داشتم می‌دویدیم که یهو
خوردم زمین و اون هیولا بهم رسید دهنشو باز کرد که بخورتم که با تکنون
دادنم توسط دیانا از خواب بیدار شدم.
عرق کرده بودم و نفس نفس می‌زدم.
دیانا برام آب ریخت و داد دستم که یه نفس خوردم.

14:31



#پارت_9

#خون_آشام_جذاب_من

+خوبی؟

_آره

+دوباره همون خواب های همیشگی رو دیدی؟

سرمو تکون دادم.

+کمتر به اینجور چیز ها فکر کن که اینقدر خواب بد نبینی

از کنارم بلند شد و رفت روی زمین خوابید.
دیانا چون میدونست میترسم و خواب بد میبینم هرروز و هرشب میاد و
پیشم میخوابه.

اگر دیانا رو نداشتم چیکار میکردم؟
دوباره گرفتم خوابیدم ولی خدارو شکر خواب بد ندیدم.
با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و رفتم سرویس دست و
صورتمو شستم اومدم بیرون که دیدم هنوز دیانا خوابه.
رفتم بالا سرش و هرچی صداش زدم بیدار نشد.
با پام لگد زدم بهش که از خواب پرید.

+آیی، خدا بگم چیکارت کنه
مثل بچه آدم بلد نیستی صدام بزنی و بیدارم کنی؟

_به خدا چندبار صدات زدم خودت بیدار نشدی



#پارت_10

#خون_آشام_جذاب_من

با اخم از جاش بلند شد و رفت سرویس دست و صورتش رو شست اومد
بیرون و رفت سمت در اتاق

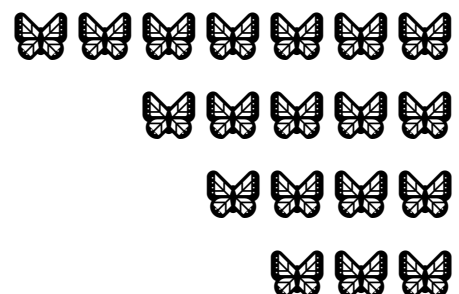
+من دارم میرم آماده بشم تو هم سریع آماده شو که سر ساعت 6 اونجا
باشیم

باشه ای گفتم که رفت سمت اتاقش
رفتم سمت کمد لباس هام، یه لباس سبز عروسی برداشتم و پوشیدم. یه
شلوار سیاه پا کردم و رفتم جلو آینه
یه میکاپ ساده کردم و فرق سرمو باز کردم و شروع کردم به بافتن موهام

موهام که بافتم انداختم دو طرف شونم و دو تا گیره سبز زدم رو موهام
شالمو سر کردم و کیفم رو انداختم رو شونم.
خیلی خوشکل شده بودم.
یه بوس واسه خودم از تو آینه فرستادم و از اتاق رفتم بیرون.
دیانا هم از اتاقش اومد بیرون و باهم رفتیم از پله ها پایین
کفش سبزم که هم رنگ مانتوم بود رو پوشیدم و رفتم بیرون
دیانا هم کفش سفیدش رو پا کرد که با شالش و شلوارش ست بود.
باهم از خونه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشینی که بابام برای من و
دیانا خریده بود.

_دیانا به مامان گفתי داریم میریم بیرون؟

14:31





#پارت_11

#خون_آشام_جذاب_من

+آره

_سوییچ بده، من رانندگی میکنم

سری تکنون داد و سوییچ رو داد به من
نشستم پشت فرمون، ماشینو روشن کردم و به راه افتادیم.
اول قرار شده بود بریم پارک و بعدش بریم رستوران
نیم ساعتی تو راه بودیم که رسیدیم.
پارک خیلی شلوغ بود چون آخر هفته بود.
ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم.
گوشیمو برداشتم و زنگ به هلیا زدم:

_الو سلام خوبی؟

+مرسی، جانم؟

_کجای پارکین شما ها؟

+کنار.....

_اوکی الان میایم خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به راه افتادیم.
از دور بچه ها رو دیدم و براشون دست تکون دادم.
وقتی رسیدیم به همشون سلام دادیم که اونا هم جوابمون دادن .
هفت نفر بودیم من و دیانا، هلیا، آرزو که باهم دوست های صمیمی
هستیم بودیم و دو تا دیگه از دختر های کلاس
قرار شد یکم قدم بزنیم تا بقیه هم بیان.

14:31





#پارت_12

#خون_آشام_جذاب_من

بعد از ده دقیقه همه بچها اومدن و جمعیتمون شد 13 نفر
چند تا پسر های کلاس هم اومدن
قرار شد بریم تو الاچیق دور هم بشینیم و بازی کنیم.
آرمان و سپهر رفتن سوپر مارکت تخمه و.... بخرن بیان
وقتی که اومدن به صورت حلقه نشستیم و تصمیم گرفتیم که جرأت و
حقیقت بازی کنیم، یه بطری برداشتیم چرخوندیم
افتاد رو دیانا و رضا، دیانا باید میپرسید:

+جرأت یا حقیقت؟

با اعتماد به نفس بالا گفت:

+جرأت

دیانا سری تکنون داد
یکم فکر کرد و از سرجاش بلند شد رفت یه سطل آشغال آورد.

+خوب بلند شو بیا بریزم رو سرت اینو

همه بچه‌ها شروع کردن به خندیدن
رضا پسر وسواسی کلاس بود و مطمئن نمیتونست این آشغال ها رو
تحمل کنه.

+نمیشه یه چیز دیگه بگی؟

+نه

یا انجام میدی یا جریمه میشی

+اوکی، جریمه رو قبول میکنم



#پارت_13

#خون_آشام_جذاب_من

دیانا لبخند پهنی زد و گفت باشه
مطمئنم خبر نداره که جریمش بدتر از سطل آشغال و صد درصد پشیمون
میشه.

رضا رو صدا زدم که سوالی نگاهم کرد:

_به نظرم من همین سطل آشغال رو قبول کن، جریمه اش بدتر از آشغال
هاست

+مثلا چی میگه؟

هلیا که قبلا توسط دیانا جریمه شده بود. گفت:

+ببین یک بار منم توسط این دیانا جریمه شدم و مسموم شدم و کارم کشید به بیمارستان

با یاد آوری اون روز شروع کردم به خنده کردن.

_وای باورتون نمیشه

همه چیز رو دیانا قاطی کرده بود داد به این بدبخت خورد و حالش بد شد.

همه داشتیم میخندیدم

دیانا با یه لیوان اومد سمت رضا

+بیا اینو بخور

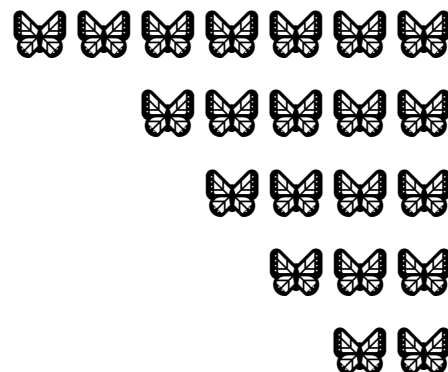
رضا با حالت چندشی نگاه به لیوان کرد.

+چی قاطیش کردی؟

یه شاخ موهاش رو کرد تو و شروع کرد به گفتن:

+چیپس، پفک، پفیل، لواشک، شیر، بستنی و یکم خاک
البته تخم مرغ نداشتیم وگرنه اونم می ریختم

14:31



#پارت_14

#خون_آشام_جذاب_من

همه با دهن باز بهش نگاه میکردن
من و هلیا از خنده نزدیک بود چپه بشیم

رضا هم با ترس به لیوان نگاه میکرد.
محمد کنارش نشسته بود زد سر شونش و گفت:

+داداش فاتحه خودت رو بخون

رضا لیوان رو دست گرفت
فقط نگاه به لیوان میکرد و هنوز نخورده بود.
آرزو و چند تا دیگه باهم داد زدن:

+بخور دیگه

رضا نگاه به دیانا کرد

+یک قلوپ بخورم بسه دیگه؟

+نه

باید حداقل تا نصفه لیوان رو بخوری

همه باهم شروع کردیم به گفتن:

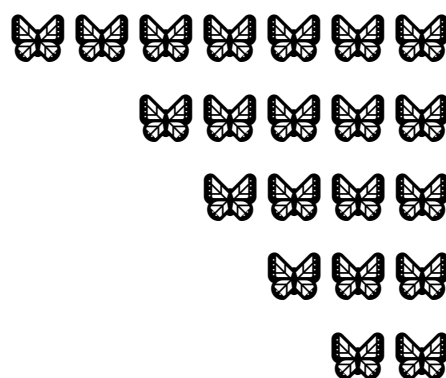
+بخور، بخور....

رضا تا نصف لیوان خورد و سریع از جاش بلند شد رفت اون طرف

_خوب بچه‌ها بیاین ادامه بازی
متاسفانه رضا رو از دست دادیم.

همه با حرفم خندیدن و شروع کردیم به ادامه بازی

14:31



#پارت_15

#خون_آشام_جذاب_من

قرعه افتاد به من و آرمان و اون باید ازم میپرسید:

+جرات یا حقیقت

_حقیقت

+توی جمع از کی خوشت نمیاد؟

نگاه به اون گوشه کردم که یکی از دختر های لوس و عملیه کلاس نشسته بود.

اشاره به اون کردم که همه شروع کردن به خندیدن و چند نفر هم لایک فرستادن.

حرصی از جاش بلند شد که بیاد سمتم ولی یکی از پسر ها گفت:

+مریم بشین سرجات

بازی دیگه یکم جنبه داشته باش

چند نفری حرفش رو تایید کردن.

مریم حرصی نگاهم کرد.

+دارم برات

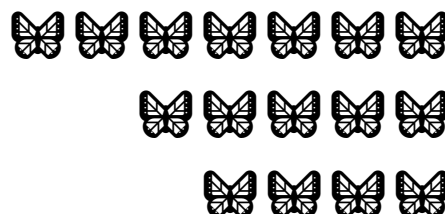
_وایی مامانم اینا نکشی مون جومونگ

همه خندیدن که کفشش رو پا کرد و رفت.
یکی از پسر ها پوفی کشید:

+آخیش رفت

همه حرفش رو تایید کردیم و چند نفری که طرف مریم بودن اخم کردن.
چند دور دیگه بازی کردیم و راهی رستوران شدیم.

14:31





#پارت_16

#خون_آشام_جذاب_من

چند تا از بچه‌ها کار داشتن و نیومدن و رضا هم حالش بد بود رفت.
مریم هم همون اول رفته بود.

روی صندلی‌ها نشسته بودیم و منتظر سفارش بودیم.
یکی از پسرهای مایه دار کلاس ازجاش بلند شد و گفت:

+هرچی می‌خوااین سفارش بدین، امروز همه مهمون منین

همه شروع کردن به دست زدن و سر صدا کردن .
به اونور نگاه کردم که فاطمه ساکت اونجا نشسته
بچه باحالی و خوش خنده است ولی نمیدونم امروز چرا ناراحته
از جام بلند شدم یه صندلی خالی کنارش بود رفتم کنارش نشستم و زدم
پشت کمرش

_چیشده فاطمه؟ چرا اینقدر تو خودتی؟

برگشت سمتم و با یه لبخند مصنوعی گفتم:

+هیچی

تو فکر بودم

شیطون بهش نگاه کردم.

_تو فکر کی بودی؟

+باز تو شیطون بازی هاتو شروع کردی

خندیدم

محمد از جاش بلند شد اومد سمت ما و...

14:31





#پارت_17

#خون_آشام_جذاب_من

و گفت:

+فاطمه خانم میشه یه لحظه بیاین اون طرف

مشکوک به دوتا شون نگاه میکردم که فاطمه باشه ای گفت و همراهش رفت

بعد از چند دقیقه شامو آوردن چیدن و رفتن
اول محمد اومد نشست و بعدش فاطمه با نیش باز اومد نشست.
زدم به پهلوش:

_چی به هم گفتین که کبکت خروس میخونه؟

+چیز خاصی نگفت برای درس اینا بود

_باش تو گفتم منم باور کردم.
ولی فاطمه خیلی مشکوک میزنی، بینتون چیزی هست؟

+خوب، چجوری بگم؟

_این ادا ها رو بذار کنار، مثل بچه آدمیزاد بگو ببینم چخبره

+چون دوستمی بهت میگم ولی به کسی نگو باشه؟

باشه ای زیر لب گفتم که شروع کرد:

+من و محمد هم دیگه رو دوست داریم و دو ماهی هست که باهم قرار می‌ذاریم.



#پارت_18

#خون_آشام_جذاب_من

_بیام بگیرم بزمنت؟

+چرا؟ من که همه چی رو بهت گفتم

_گفتی ولی بعد از دو ماه

نکنه ناراحتیت به خاطر این گودزیلا بود؟

+آره یکم جر و بحثمون شد

_من خودم با این گودزیلا باید حرف بزnm و آدمش کنم

+ول کن اینا رو بیا غذامون بخوریم سرد شد

همه بچه‌ها تا نصف غذاشون رو خورده بودن و فقط ما دو تا دست نخورده بود.

شروع کردم بخوردن
غذامون که تموم شد گارسون اومد ظرف‌ها رو جمع کرد رفت.
دیانا صدام زد:

+غزل مامان زنگ زده می‌گه چرا نمی‌این؟

نگاه به ساعت انداختم که نه و نیم شب بود.
اوففف چقدر زود گذشت

_بگو تا ده خونه ایم

14:31





#پارت_19

#خون_آشام_جذاب_من

از جام بلند شدم که دیانا هم بلند شد.

_خوب بچها ما دیگه داریم میریم

هلیا گفت:

+غزل یکم دیگه بمونین بعدش برید

_بسه دیگه شما هم بلند شید برید ناسلامتی فردا باید بریم دانشگاه

+یادم رفته بود باید فردا بریم دانشگاه

همه به خاطر دانشگاه بلند شدن که برن خونه به جز آرمان، محمد، آرزو و فاطمه

خدافضی کردم از همه و رفتم سمت محمد
یکی زدم به شونش و گفتم:

_فردا تو دانشگاه من با شما کار دارم

نذاشتم حرفی بزنه و سریع از کنارش رد شدم.
سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.
نزدیک به ساعت ده رسیدیم خونه و رفتیم داخل
مامان و بابا خواب بودن.
رفتم تو اتاقم و لباس هامو عوض کردم رفتم تو تختم
دیانا لباس هاشو عوض کرد و اومد تو اتاقم:

+غزل تکلیفی که خانم احمدی گفته بود رو انجام دادی؟

_نه یادم نبود.

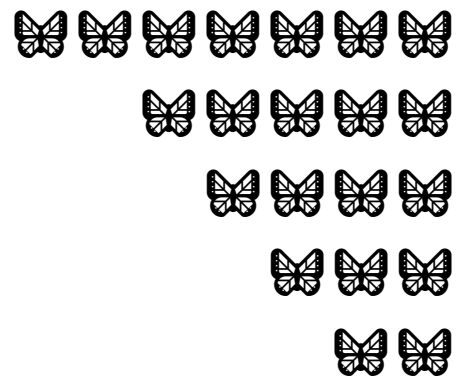
الان خوابم میاد فردا بیدار میشیم می نویسیم.

باشه ای گفت و رفت روی زمین بخوابه که صداش زدم:

_بیا کنار من رو تخت بخواب
روی زمین کمربت درد میگیره

اونم از خدا خواسته باشه ای گفت و اومد خوابید

14:31



#پارت_20

#خون_آشام_جذاب_من

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و چشم بسته با دستام دنبالش گشتم و برداشتمش، با صدای خواب آلودی جواب دادم که داد هلیا بلند شد:

_نمیخواین از خواب بیدار شید شما ها؟ بیست دقیقه دیگه کلاس شروع
میشه

با حرفش مثل جت از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم.
وایی بدبخت شدیم.
بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم.
نگاه به دیانا کردم که فکر کنم خواب هفت پادشاه رو میدید.
با هرچی زور داشتم زدم به پشتش و با درد از خواب بیدار شد:

+چته چرا اول صبحی میزنی؟

_ساعتو دیدی؟ بیست دقیقه دیگه کلاس شروع میشه

مثل جت از جاش بلند شد.
و سریع رفت سمت در:

+غزل تا پنج دقیقه دیگه پایین باش

_سعیمو میکنم

از اتاق رفت بیرون
سریع رفتم صورتمو شستم
لباسامو پوشیدم و مقنعه هم سرم کردم.

14:31



#پارت_21

#خون_آشام_جذاب_من

رفتم جلو آینه ریمیل، کرم پودر و رژ لب زدم و از اتاق رفتم بیرون
دیانا داشت کفشش رو پا میکرد.
منم سریع کفشمو پا کردم و از خونه زدیم بیرون
از شانس خوبمون ترافیک نبود.
هلیا و آرزو تو حیاط دانشگاه بودن. رفتیم سمتشون
آرزو شاکی نگاهمون کرد:

+می خواستین حالا هم نیاین
شانس آوردین استاد دور اومده

_ولش کن اینا رو
بیاید بریم کلاس الانه که استاد احمدی بره کلاس، بعد از اون برسیم دیگه
راهمون نمیده

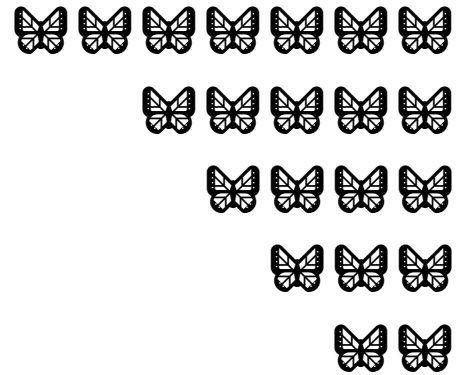
راه افتادیم سمت کلاس که هلیا وسط راه گفت:

+بچه یکم دل پیچه گرفتم من میرم دستشویی شما برید

_میخوای همراهت پیام؟

+نه نمیخواد

رفتیم تو کلاس نشستیم که استاد اومد و شروع کرد به درس دادن.



#پارت_22

#خون_آشام_جذاب_من

#هلیا

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت روشویی تا دستمو بشورم . باید
زودتر به کلاس برسم
یکم حالم بهتر شده بود.
ولی یه حس عجیب داشتم نمیدونم چی بود.
بخيال حسم شدم و شیر آب رو باز کردم.
داشتم دستمو می شستم که یهو یکی از در های دستشویی باز شد ولی
کسی نیومد بیرون
یکم ترسیده بودم.

برگشتم به پشت سرم:

_کسی اونجاست؟

ولی هیچ صدایی نیومد

شاید خیالاتی شدم.

برگشتم و دستمو شستم خواستم برم بیرون که یهو یکی از پشت بهم
حمله کرد.

تا خواستم برگردم اون منو گرفت و گردنمو کج کرد.
با ترس گفتم:

_تو کی هس...

حرفم هنوز تموم نشده بود که گردنم سوخت

گریه ام گرفته بود.

کم کم پاهام سست شد و افتادم زمین هیچی نمی فهمیدم فقط چشمم
سیاهی میرفت و تار میدیدم دست و پاهام سست شده بود



#پارت_23

#خون_آشام_جذاب_من

#مریم (دختر لوس کلاس)

اصلا حوصله کلاس رو ندارم بهتره یجوری برم بیرون از کلاس
با فکری که اومد تو ذهنم از جام بلند شدم:

_استاد حالم خوب نیست میشه برم بیرون؟

+باشه برو

وسایلمو جمع کردم

همینجور که داشتم میرفتم چشمم به غزل خورد که داشت با دقت به

حرف های استاد گوش میداد.

از کنارش رد شدم و یه لگد محکمی به پاش زدم که از درد اخماش رفت

توی هم

آخخ دلم خنک شد.

با اخم نگاهم کرد که یه پوزخند زدم و رفتم از کلاس بیرون

اول برم دستشویی بعدش میرم از دانشگاه بیرون.

رفتم داخل دستشویی که دیدم هلیا وسط دستشویی افتاد و یکم خون رو

زمین

والا چرا این اینجوری شده؟ برم کمکش کنم با نکنم؟

اینقدر این و دوستاش اذیتم کردن که اصلا دلم نمیخواد کمکش کنم.

پس بیخیال از کنارش رد شدم و رفتم توی دستشویی

کارم که تموم شد رفتم بیرون که همینجور هنوز اونجا افتاده بود.

ولی بهتره برم استاد رو خبر کنم.

وجدان: نه ولش کن یادت رفته چیکارا باهات کردن تازه همین دیروز بود

که دوستش غزل تو رو جلو جمع کوچیک کرد.



#پارت_24

#خون_آشام_جذاب_من

+آره راست میگی

ولی غزل باید تاوان بده نه این

دستمو سریع شستم و سریع رفتم از دستشویی بیرون

وجدان: بیخیالش شو

این همه راه داری به خاطر این دختر میری که نجاتش بدی؟ کم کم دارم

ازت ناامید میشم

_یه لحظه خف*ه شو ببینم دارم چیکار میکنم

رفتم سمت اتاق مدیر و در زدم
با بفرمایید مدیر در رو باز کردم و رفتم تو:

_ سلام

+علیک السلام
شما الان نباید سر کلاس تون باشین؟

_یکم حالم بد بود رفتم دستشویی ولی وقتی وارد شدم دیدم یکی از بچه‌ها
اونجا بیهوش افتاده که گفتم پیام بهتون خبر بدم

+یا ابوالفضل
چرا زودتر نمیگی دختر

از دفترش زد بیرون و منم پشت سرش رفتم
رفت داخل دستشویی و با دیدن هلیا سریع برگشت سمتم:

_بیا من دستشو میگیرم تو هم پاشو بگیر ببریمش درمانگاه دانشگاه



#پارت_25

#خون_آشام_جذاب_من

به من چه

برای چی من باید برم کمک کنم ببرتش؟
چون مدیر بود چاره ای جز قبول کردن نداشتم
کمکمش کردم و باهم بردیمش درمانگاه دانشگاه

#غزل

وقت کلاس تموم شد و استاد با یک خسته نباشید از کلاس رفت بیرون
چرا هنوز هلیا نیومده؟
برگشت سمت آرزو و دیانا :

_بچه‌ها هلیا فکر کنم داره چاه دستشویی دانشگاه رو می‌کشه که هنوز
نیومده

و شروع کردم به خندیدن
آرزو هم گفت:

+شاید
از این هلیا هیچ چیز بعید نیست

با خنده وسایلمو جمع کردم و باهم از کلاس زدیم بیرون
که یهو فاطمه جلومون سبز شد:

+غزل می‌دونی هلیا کجاست؟

با خنده گفتم:

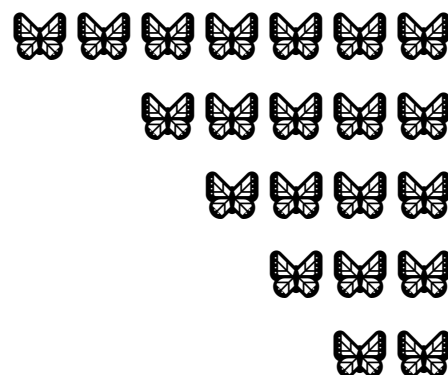
_حتما تو دستشویی

+یعنی خبر ندارین که هلیا الان تو درمانگاه دانشگاهه؟

_دروغ میگی دیگه نه؟

+دروغم کجا بود
مریم رفته دستشویی دیده اونجا بیهوش افتاده و به مدیر خبر داده
بردنش درمانگاه

14:31



#پارت_26

#خون_آشام_جذاب_من

با حرف فاطمه سریع رفتیم سمت درمانگاه که دیدم بله هلیا بیهوش اونجا

افتاده

برگشتم سمت دکتر:

چرا اینجوری شده؟

+ ازش آزمایش گرفتیم فعلا چیزی نمیتونم بگم

کنار هلیا نشستم و اون دو تا هم اونور روی مبل نشستند
به گردنش نگاه کردم که دیدم چسب زخم زدن.
خیلی کنجکاو بودم پس نگاه به دکتر کردم که ببینم حواسش هست یا نه
که دیدم حواسش نیست.

سریع نصف چسب رو کندم که هلیا اخماش تو هم رفت
روی گردنش دو تا سوراخ بود .
وااا سوراخ اینجا چی میگه؟
کم کم هلیا چشماشو باز کرد و دکتر معاینش کرد که گفت حالش خوبه و
میتونه بره.

هرچی از هلیا می پرسیدیم میگفت هیچی یادم نیست.
حدودا نیم ساعتی اونجا بودیم و رفتیم خونه
نمیدونم چرا امروز اینقدر حس شجاع بودن بهم دست داده بود.
دیانا اومد کنارم نشست:

+چیه به چی فکر میکنی؟

_امشب بیا بریم تو خونه روبه روی اتاقم

+اوووو

غزل خانم چیشده شجاع شدن؟

_نمیدونم

زنگ آرزو بزن بگو اونم بیاد

اگر هلیا هم حالش خوب شده بگو بیاد

+غزل مطمئنی میخوای بری؟

_آره

اگر هم هیچ کدوم همراهم نیاین خودم تنهایی میرم.

14:33





#پارت_27

#خون_آشام_جذاب_من

+من که همراهت میام

الان میرم زنگ اون دوتا هم میزنم بیان باهم بریم.

باشه ای گفتم که رفت.

رو تخته دراز کشیدم که کم کم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم شب شده بود و مامانم برای شام صدام زد.

رفتم پایین شامم رو خوردم.

و بعدش رفتم تو اتاقم تا واسه آخر شب آماده بشم.

یه لباس سیاه آستین بلند برداشتم و یه شلوار جذب سیاه با یه کلاه سیاه

برداشتم و گذاشتم اونجا تا بعدش بپوشم.

ساعت 11 شب شده بود.

رفتم لباس هایی که آماده کردم رو پوشیدم و موهاو دم اسبی بالا بستم و

کلاه گذاشتم رو سرم.

دیانا اومد تو اتاقم:

+غزل بیا بریم الان وقتشه مامان و بابا خوابن

هلیا و آرزو هم پایینن

چراغ قوه کوچیک برداشتم و گوشیم هم گذاشتم تو جیبم و همراه دیانا
آروم رفتم بیرون.

هلیا و آرزو بیرون منتظر ما بودن.

آرزو برگشت نگاهم کرد:

+غزل خانم چقدر خوشتیپ شدن

چیشده که میخوای بری اونجا؟

_همینجوری یهویی به سرم زد

14:33





#پارت_28

#خون_آشام_جذاب_من

هلیا با خنده گفت:

+غزل مثل کاراگاه ها شدی

خندیدم

_هلیا الان حالت خوبه؟

+آره

کوک کوکم

خندیدیم و رفتیم طرف اون خونه متروکه

به کوچه نگاه کردم که هیچ کس نبود.

_خوب بچه‌ها وقتشه بیاین بریم

من جلوتر از همشون راه افتادم.
واقعا برام عجیبه که چرا یهویی اینقدر شجاع شدم.
در اون خونه رو باز کردم که یه صدای ویژی داد.

_خوب بچه‌ها آماده این

سه تاشون سر تکون دادن
آب دهنم رو قورت دادم و چراغی که برداشته بودم رو روشن کردم.
میتونستم صدای تاپ تاپ قلبم رو بشنوم انگار که میخواد از جا در بیاد با
ترس رفتم داخل
ته خونه پر از خاک بود و یکم سقفش ریخته بود.
واقعا چند ساله که این خونه متروک افتاده
یه پله به بالا داشت و دو تا راهرو سمت چپ و راست



#پارت_29

#خون_آشام_جذاب_من

_خوب بچها فکر کنم باید از هم جدا بشیم
من میرم طبقه بالا، آرزو تو هم برو راهرو سمت راست و هلیا تو هم همراه
دیانا برو راهرو سمت چپ

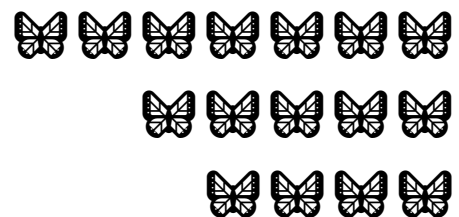
همشون باشه ای گفتن که دیانا گفت:

+مطمئنی میخوای تنها بری؟

_آره چیز ترسناکی نیست

تو همراه هلیا برو که یهو حالش بد نشه.
با تردید باشه ای گفت و رفت.
از پله ها رفتم بالا که دو تا اتاق اونجا بود.
در اتاق اولی رو باز کردم که هیچی به جز خاک و پنجره نبود.
در اتاق دومی رو باز کردم که برعکس اون که خالی بود.
اونجا یه کمد داشت.
رفتم سمت کمد و درش باز کردم که یه جعبه خاکی توش بود.
جعبه رو بیرون آوردم و درش باز کردم.
یه کلید توش بود و یه کدو تنبل که برای هالوین استفاده میشه بود با
یک کبریت.
این کلید برای کجاس؟
بلند شدم و دور تا دور اتاق رو گشتم ولی هیچی نبود.
رفتم سمت اون کمد و پشتش رو نگاه کردم که یه قفل بود.

14:33





#پارت_30

#خون_آشام_جذاب_من

کمدش بزرگ بود نمی‌تونستم بیرمش اونور
صدای بچها زدم که بیان کمکم کنن:

_بچها بیاین طبقه بالا

سه دقیقه هم نشد که همشون اومدن
همشون داشتن یه جوری نگاهم میکردن.

_چرا اینجوری نگام میکنین؟

هلیا گفت:

+برای چی ما رو صدا زدی؟

_میخواستم کمکم کنید کمد رو جابه جا کنم

دیانا سوالی نگاهم کرد :

+برای چی میخوای جابه جا کنی؟

_کمد رو جابجا کردید میفهمید

باشه ای گفتن

رفتیم سمت کمد تا جابجاش کنیم.

من و آرزو سمت چپ کمد رو گرفتیم، هلیا و دیانا هم سمت راست

با کمک هم کمد رو کنار زدیم.

آرزو دست به کمر شد:

+خوب الان میخوای چیکار کنی؟

اشاره به قفل کردم:

_بیاین اینجا، اینو ببینید

همشون اومدن نگاه کردن که ادامه دادم:

14:33



#پارت_31

#خون_آشام_جذاب_من

_یه کلید پیدا کردم که فکر کنم به این قفل بخوره

رفتم سمت قفل

کلید واسه قفل بود.

کلید رو چرخوندم که دیوار از هم جدا شد.

با ترس و هیجانی که منو فرا گرفته بود داخلش رو نگاه کردم که هیچی

بجز سیاهی نبود.

کلید رو از تو قفل بیرون آوردم و گذاشتم تو جییم
نگاه به بچه‌ها کردم که با دهن باز داشتن نگاه می‌کردند.

_خوب بیاین بریم تو

هلیا گفت:

+من که بمیرم نمیام

دیانا هم حرفش تایید کرد.
ولی آرزو گفت:

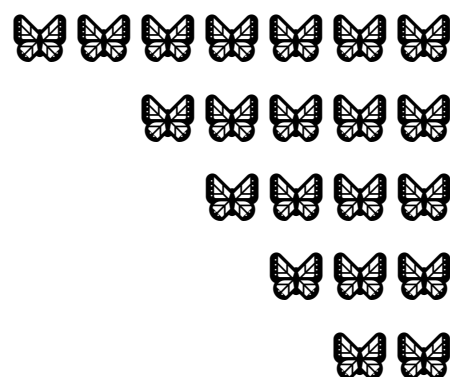
+من همراهت میام
خیلی کنجکاوم ببینم اونجا چیه

باشه ای زیر لب گفتم:

_خوب شما دو تا اینجا وایسین ما میریم داخل

من و آرزو دست هم رو گرفتیم و رفتیم تو تاریکی که...

14:33



#پارت_32

#خون_آشام_جذاب_من

که یهو در بسته شد.

جایی رو اصلا نمیتونستم ببینم، ترسیده بودم و اینور و اونور رو دست
میکشیدم

آرزو هم ترسیده بود:

+غزل حالا چجوری بریم بیرون؟ اینجا خیلی ترسناکه، اصلا اشتباه کردم
همراهِت اومدم

–آرزو منم دست کمی از تو ندارم.
بیا فعلا بریم جلو شاید به یه جایی رسیدیم.

سری تکنون داد که راه افتادیم.
با یاد آوری اینکه گوشیم تو جیمه دست آرزو رو ول کردم تا از جیم
بیرون بیارم
چند قدم جلو رفتیم که یهو آرزو جیغ زد.
سریع چراغ گوشیمو روشن کردم و به سمتی که آرزو بود نگاه کردم ولی
هیچکس نبود.
ترسیده بودم و شروع کردم به گریه کردن و مدام صداش میزد.

–آرزو، آرزو کجایی

نبود که نبود
همه طرف دیوار بود .
اونجا مثل تونل بود یکم جلوتر رفتم تا شاید آرزو رو پیدا کنم.
ولی نبود آب شده بود رفته بود تو زمین

–آرزو تورو خدا خودت رو نشون بده

14:33



#پارت_33

#خون_آشام_جذاب_من

نگاه به جلوم کردم که یه نور کمرنگ دیدم.

سریع دویدم سمتش

یهو پام رفت رو یه چیزی وایسادم نگاه کردم که دیدم یک تکه زمین رفته

پایین

یا خدا!!! نکنه مثل تو فیلما الان یه توپ سنگی بزرگ میاد سمتم

پشت سرم یه صدا اومد. برگشتم که دیدم از دیوار ها داره یکی یکی

آتیش شعله ور میشه

شوکه شده بودم و نمی‌تونستم از جام تکون بخورم
هی شعله‌ها نزدیک و نزدیکتر میشد.
به خودم اومد و سریع شروع کردم به دویدن
گرمای خیلی زیادی داشت و هی این گرما بیشتر میشد.
وقتی رسیدم به اون نور خودمو پرت کردم بیرون
یه جای خیلی سر سبز بود و با چمن‌های بلند
معلوم بود که هیچکس اینور ها نمیاد.
نگاه به اون تونل کردم که شعله‌های آتیش قطع شده بود.
راه افتادم و از تونل رد شدم.
گوشیمو روشن کردم که زنگ بزنم ولی آنتن نداشت
ای خدا الان من اینجا چیکار کنم؟ هیچ جایی رو نمی‌شناسم
سرگردون به دور و برم نگاه کردم که بجز درخت هیچی نبود
به یه سمت شروع کردم به راه رفتن
خیلی تشنم بود و از تونل خیلی دور شده بودم .
یکم دورتر یه چیزی مثل جاده دیدم .
خوشحال دویدم سمتش...



#پارت_34

#خون_آشام_جذاب_من

رسیدم اونجا و خوشحال به اطراف نگاه کردم که هیچ ماشینی رد نمیشد
به جنگلی که ازش بیرون اومدم نگاه کردم که نوشته بود (ورود ممنوع) با
یه علامت X: جلوش

سمت چپ صدای ماشین اومد که سریع دویدم سمت چپ و داد زدم:

_کمک، کسی اونجا نیست؟

رسیدم به اونجایی که صدای ماشین میومد
یه پسر اونجا بود که فکر کنم ماشینش خراب شده بود چون کاپوت
ماشینشو داده بود بالا و داشت داخلشو نگاه میکرد.
رفتم سمتش و گفتم:

_ببخشید میتونین کمکم کنید

برگشت سمتم و نگاهم کرد.

+ تو اینجا چیکار میکنی؟

با گریه و التماس گفتم:

_ خودمم نمیدونم تو رو خدا کمکم کن

+باشه، باشه

برو توی ماشین بشین الان میام

باشه ای گفتم

خواستم بشینم توی ماشین که نمیدونم چیشد چشمم سیاهی رفت
افتادم روی زمین و تاریکی مطلق

14:33



#پارت_35

#خون_آشام_جذاب_من

#آرزو

یهو افتادم پایین و الان نمیدونستم کجام
رفتم سمت یه خانمی و گفتم:

_ببخشید میشه بگین اینجا کجاست؟

+تو دیگه کی هستی؟ بیا برو پی کارت، بذار به کارم برسم

_فقط یه سوال..

هنوز حرف تموم نشده بود که محکم زد تو گوشم:

+مگه نمی‌فهمی میگم کار دارم برو

عصبی شدم و منم محکم زدم تو گوشش که دست خودمم سوخت
اون هم عصبی شد و داد زد:

+آییی مردم بیاین ببینین این غریبه اومده تو روستا و بی دلیل میزنه توی
گوش یه زن سریع برین پلیس رو خبر کنین.

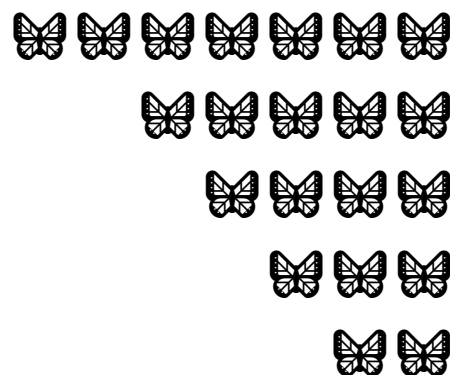
چیشد؟ مگه من چیکار کردم که میخواد بره پلیس خبر کنه؟
یه پسر از بین جمعیت اومد جلو و گفت:

+خانم به بزرگی خودتون ایشون رو ببخشید

+چیو ببخشم صورتم رو دیدین؟

+بله دیدم و اینکه صورت ایشون هم قرمز شده و از اول تا آخرش رو
اینجا بودم و دیدم که شما اول زدین تو گوشش

14:33



#پارت_36

#خون_آشام_جذاب_من

معلوم بود یکم ترسیده:

+این دفعه رو ازش می گذرم

رو کرد به من و با عصبانیت گفت:

+یکبار دیگه ببینمت ازت نمی گذرم و به پلیس خبر میدم

و رفت

جمعیت کمی متفرق شدن و اون پسره که نمی شناختمش اومد جلوم
وایساد:

+اینجا هیچکس به کسی رحم نمیکنه و مردم اینجا مغرور هستن و فقط
دنبال پولن
بهتره با کسی حرف نزنی و ازشون سوال نپرسی

چقدر مردم اینجا مغرور و پول پرستن
ولی چرا این پسره مهربون تر از این مردمه؟ یه جورایی حس میکنم با این
مردم فرق میکنه.
پس سوالم رو ازش پرسیدم:

_تو چرا اینقدر با مردم اینجا فرق میکنی؟

+چون از اخلاق مردم این روستا خوشم نمیاد و ترجیح میدم مثل اونها
نباشن
تو اینجا چیکار میکنی؟



#پارت_37

#خون_آشام_جذاب_من

_خودمم نمیدونم

دوستمو گم کردم میشه کمکم کنی پیداش کنم؟

+باشه هرکار از دستم بریاد برات انجام میدم

_واقعا ازت ممنونم

+خواهش میکنم

فکر کنم اینجا جایی نداری برای استراحت فعلا بیا بریم خونه ما و یکم استراحت کن .

_آخه اینجوری ..

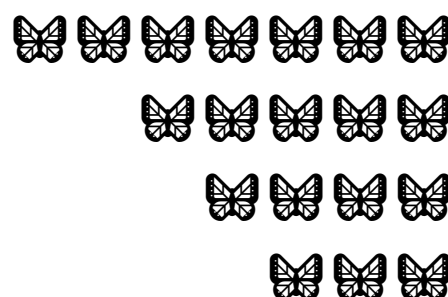
نذاشت حرفم رو بزنم و گفت:

+من تنها زندگی نمیکنم مامانم هم باهام زندگی میکنه
مطمئنم از دیدنت خوشحال میشه

لبخند زدم و ازش تشکر کردم و پشت سرش راه افتادم.
وقتی رسیدیم اول اون وارد شد و بعد من
بلند داد زد:

+مامان مهمون داریم

14:33





#پارت_38

#خون_آشام_جذاب_من

رفتیم داخل

خونه ای کوچیک داشتن ولی با چیدمان داخلش خیلی قشنگ شده بود.
مادرش خیلی مهربون بود، با گرمی ازم استقبال کرد و یه اتاق بهم دادن
تا یکم استراحت کنم.

سرمو گذاشتم روی بالش و از خستگی زود خوابم برد.

#دیانا

چند ساعتی شده بود که از غزل و آرزو خبری نبود.
خیلی نگران بودم و نمیدونستم چیکار کنم.
وقتی هم که رفتن داخل در بسته شد.

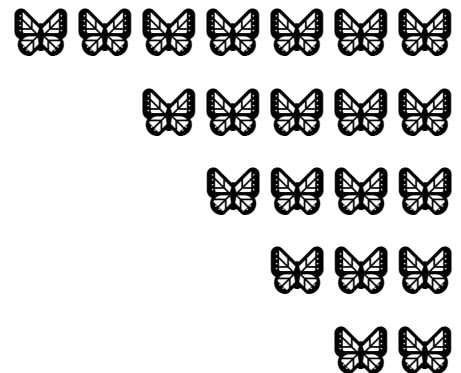
ساعت نزدیک به سه بود و باید برمی گشتیم خونه
به هلیا نگاه کردم که اونم از استرس هی پهاشو تکون میداد:

_هلیا چیکار کنیم؟ خبری از غزل و آرزو نیست
باید برگردیم خونه

+نمیدونم فقط خیلی دلم شور میزنه
نکنه اتفاقی براشون افتاده و مردن؟

_الان وقت اینجور حرف هاست؟

14:33



#پارت_39

#خون_آشام_جذاب_من

یهو از پایین صدای ویژ در اومد.
ترسیده بودم انگشتمو به دماغم نزدیک کردم و به هلیا اشاره زدم هیچی

نگه

صدای قدم پای کسی میومد که از پله ها داره میاد بالا
به دور و برم نگاه کردم که هیچ جا واسه قایم شدن نبود.
آروم رفتم سمت پنجره و نگاه به بیرون کردم یه تخته چوبی که از لبه
پنجره تا زمین می رسید اونجا بود.
شبه به سرسره بود.
سریع آروم به هلیا گفتم:

_هلیا بدو باید از اینجا بریم

ترسیده اومد سمت
اشاره به تخته کردم:

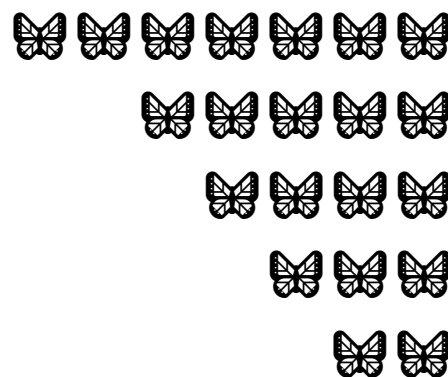
_باید از این سر بخوری بری پایین

+دیانا من ترس از ارتفاع دارم نمیتونم

_الان وقت اینجور حرف ها نیست
جونمون در خطر، چشم هاتو بند و برو پایین

رفت لبه پنجره و با احتیاط از چوب سرخورد رفت پایین
من رفتم لبه پنجره و نشستم که سر بخورم برم پایین که در باز شد....

14:33



#پارت_40

#خون_آشام_جذاب_من

با چیزی که تو تاریکی یه لحظه دیدم هول شدم و نزدیک بود با مخ برم
زمین که جلوی خودم گرفتم.
وقتی رفتم پایین آروم راه افتادیم سمت خیابون
جلوی در خونه وایسادیم:

_هلیا نمیخواه بری خونه، فعلا امشب رو اینجا بخواب تا ببینیم خبری از آرزو و غزل میشه یا نه

وقتی حرفم تموم شد صدای داد یه کسی اومد که از اون خونه بود.
سریع در رو باز کردم و اول هلیا رو حل دادم و بعدش خودم رفتم داخل و درو بستم
به در تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.
هلیا با صدای لرزون گفت:

+او.. اون صدا.. صدای چی بود؟

_نمیدونم
فقط وقتی میخواستم پیام پایین در باز شد و یکی رو با شلوار و دست
خونی دیدم که ترسیدم و سریع اومدم پایین

هلیا از ترس هیچی نمی‌تونست بگه
خواستم بهش بگم بریم خونه که با دیدن شخصی پشت سرش لال شدم.



#پارت_41

#خون_آشام_جذاب_من

با یک چشم به هم زدن اومد پشت هلیا و دندونش رو فرو کرد تو گردن
هلیا

هلیا خواست جیغ بزنه که بیهوش شد.

ترس تمام وجودم رو فرا گرفت چشمام قدرت حرکت نداشت، نمی‌تونستم
حرف بزنم و از جام تکون بخورم.

کم کم رنگ هلیا داشت عوض میشد .

سریع به خودم اومدم و بلند جیغ زدم که لامپ خونه روشن شد.

اون آدم خواست بیاد سمت من که صدای قدم های مامان و بابام اومد.
اون آدمه که نمیدونستم کیه یا چیه اومد نزدیک و گفت:

+می‌کشت منتظرم باش

با یک حرکت پرید رو دیوار و رفت.
مامان و بابام اومدن تو حیاط و مامانم با دیدن هلیا جیغ بلندی کشید.
بابام هم حول کرده زنگ پلیس و آمبولانس زد
نمی‌تونستم حرف بزنم فقط به هلیا که رنگش یکم به سفیدی میزد نگاه
کردم و اشک می ریختم.
آمبولانس اومده بود و همسایه ها جمع شده بودن.
دو نفر اومدن و نبض هلیا رو گرفتم و اونو معاینه کردن و گفتن:

14:33



#پارت_42

#خون_آشام_جذاب_من

+سریع باید انتقالش بدیم به بیمارستان به خون نیاز داره

سریع بردنش داخل آمبولانس و منم چون فشارم افتاده بود همراهش رفتم تا یه سرم بهم وصل کنن.

آمبولانس با سرعت به سمت بیمارستان می‌رفت.

وقتی رسیدیم سریع هلیا رو بردن توی بیمارستان و یکی هم اومد کمک من و بردم به سمت اورژانس
نمیدونم هلیا رو کجا بردن.

منو بردن به یه اتاقی و سرم بهم وصل کردن مامانم اومده بود بالای سرم و پدرم رفته بود پیگیر هلیا بشه
مامان سرمو ناز کرد:

+دخترم چه اتفاقی براتون افتاد؟

نمیدونم چرا نمی‌تونستم جوابش رو بدم فقط گریه کردم.
مادرم شروع کرد به گریه کردن:

+دیانا حرف بزن
خواهرت الان کجاست

فقط نگاهش کردم و حرفی نزدیم که شدت اشک های مامان بیشتر شد:

+دخترم بگو خواهرت کجاست
به خدا الان دق میکنم

بعد از چند دقیقه بابام اومد داخل اتاق و نگاه به من کرد:

+دخترم نگران نباش حال دوستت بهتره

خیالم راحت شد ولی بازم میترسیدم خواستم به بابام بگم که میترسم،
فقط لبم تگون خورد و هیچ کلمه ای از دهنم بیرون نرفت.
بابام، مامانم رو از اتاق برد بیرون و یه پرستار اومد و مایع ای که توی
سرنگ بود رو زد تو سرم که چند دقیقه بعدش چشمم روی هم افتاد و
به خواب رفتم.

14:33





#پارت_43

#خون_آشام_جذاب_من

یک روز بعد...

حال هلیا خوب شده بود و مادر و پدرش هی دورش می‌چرخیدن و
هرچی میخواست رو براش فراهم میکردن.
منم حالم همون روز خوب شد.

هرچی من و هلیا در مورد اون خونه و درمورد غزل و آرزو می‌گفتم
هیچکس باور نمیکرد.

مامانم هم از وقتی غزل گم شده همش گریه میکنه و بابام هم آروم و قرار
نداره ولی سعی میکنه خودش رو آروم نشون بده و مامانم رو دلداری بده
خانواده آرزو هم به پلیس سپردن و عکس دخترشون رو دادن تا زودتر
کارشون رو شروع کنن که شاید پیدا بشه.

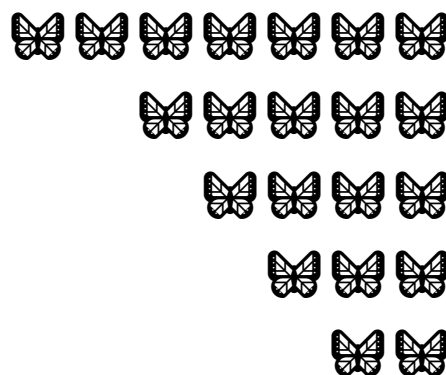
#غزل

وقتی چشمامو باز کردم توی یه اتاقی بودم که تاریک بود.
از جام بلند شدم و خواستم از اون اتاق برم بیرون که صدای دختری رو
شنیدم که گریه میکرد و هی اصرار میکرد:

+تو رو خدا بذار برم
من خانواده دارم خواهش میکنم منو نکش

با حرف آخرش چشمام گشاد شد و از ترس مو بر بدنم سیخ شد.
که صدای اون مرده که بهش گفتم کمکم کنه اومد:

14:33



#پارت_44

#خون_آشام_جذاب_من

+با این دنیا خدافظی کن

دختر جیغ زد:

+نههههههه

و دیگه هیچ صدایی نیومد.

آروم در رو باز کردم که دیدم دختره خونی اونجا افتاده و اون پسره هم چاقو به دست بالای سرش وایساده بود و خنده میکرد.

انگار روح از بدنم جدا شد، در دهنمو گرفتم که صدام در نیاد.

از در فاصله گرفتم هیچ راه فراری نداشتم.

فقط یه پنجره اونجا بود که قفل بود و نمی‌تونستم باز کنم.

نگاه به گوشه اتاق کردم که یه چوب اونجا افتاده بود.

صدای قدم های اون پسره اومد که داشت به اتاق نزدیک میشد.

با دستانی لرزان سریع چوب رو برداشتم و رفتم پشت در وایسادم

در رو باز کرد ، یک قدم اومد تو اتاق به ویسله نوری که از روزنه دیوار

تابیده بود دست های خونیش رو دیدم اشک سردی از چشمام روی گونه

ام لغزید با شکی که داشتم سریع چوب رو محکم زدم تو سرش که برگشت

سمتم، با چشمانی غضب آلود نگاهم کرد و خواست بگیرتم که افتاد رو زمین

سریع از کنارش رد شدم و از اون اتاق اومدم بیرون
نگاه به دختره کردم که با چشم های باز و بدون حرکت روی زمین افتاده بود

با گریه و قدم های لرزون رفتم سمتش تکونش دادم ولی عکس العملی نداشت بر روی گردنش که سرد بود نبضی احساس نکردم. اون مرده بود. وحشت زده به اطرافم نگاه کردم. سه تا در اونجا بود.

یکیش که همون اتاقه بود که ازش اومدم بیرون
رفتم سمت یکی از در ها و در رو باز کردم و با صحنه روبه رو بیشتر ترسیدم و گریم ام شدت گرفت..

14:33





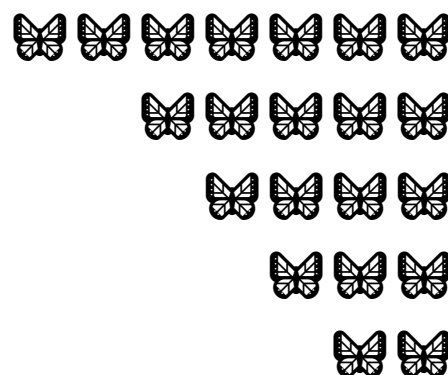
#پارت_45

#خون_آشام_جذاب_من

دو تا دختر که انگار مرده بودن اونجا بود.
درو سریع بستم و رفتم سمت اون یکی در و در رو باز کردم و سریع از اون
خونه نحس اومدم بیرون و با هر سرعتی که میتونستم دویدم
خونه اون مرده وسط جنگل بود.
چند دقیقه ای دویدم که به جاده رسیدم و خسته و با معده خالی شروع
کردم به راه رفتن.
دم دم های صبح بود و هوا کمی روشن بود.
یه صداهایی از جنگل میومد که باعث میشد بیشتر بترسم.
هیچ ماشینی از اینجا رد نمیشد، سرگردون وسط جاده راه میرفتم
نمیدونستم کجا برم، چیکار کنم
فقط به جاده ای خیره بودم که انتها نداشت.
آرزو هم نمی‌دونستم کجاست، چیکار میکنه یا اصلا زنده هست یا مرده
کلی سوال تو سرم بود.
یعنی دنبالمون میگردن؟ میتونن پیدامون کنن؟ و کلی سوال های دیگه
دیگه جونی نداشتم برای راه رفتن و پاهام کشیده میشد روی زمین
از گرسنگی و تشنگی معده درد گرفته بودم و مدام دلم صدا میداد .

کنار جاده نشستم و به درختی که پشتم بود تکیه دادم.
یکم گذشت خواستم از جام بلند شم که یه صدایی از پشت سرم اومد.
خواستم برگردم که یکی کنار گوشم گفت:

14:33



#پارت_46

#خون_آشام_جذاب_من

+سر و صدا نمیکنی وگرنه با یه حرکت می‌کشمت
نفسم در گلو حبس شد و بی حرکت خشکم زد

شالم رو از سرم بیرون آورد و یه چیز تیزی فرو رفت تو گردنم.
خواستم جیغ بزنم که با یاد آوری حرفش خفه شدم.
کم کم چشمام تار شد.
هیچ جونی برای تکون خوردن نداشتم.
شروع کردم تو دلم با خدا حرف زدن:

_خدایا خسته شدم. بیا جونمو بگیر دیگه تحمل ندارم.

چشمام بسته شد و دیگه نفهمیدم چی شد.
وقتی چشم هامو باز کردم دیدم توی یه کلبه چوبیم که خیلی دکوراسیون
خوشکلی داشت ولی اصلا یادم نمیومد چه اتفاقی افتاد.
الان من اینجا چیکار میکنم؟ اینجا کجاست؟
همینجور با خودم درگیر بودم که یکی در کلبه رو باز کرد و اومد داخل
نگاهش کردم یه پسر قد بلندی بود که یه پلاستیک دستش بود
اومد نزدیکم و پلاستیک انداخت کنارم و گفت:

+اینا رو بخور

ببینم فرار کردی من می‌دونمو تو

و از کلبه رفت بیرون
پلاستیک رو برداشتم که توش چند تا کیک بود و آبمیوه

از فرط گرسنگی بدون اینکه در خوردن شک کنم کیک رو برداشتم و شروع کردم به خوردن، سیر شده بودم و دیگه از صدای آه و ناله شکمم خبری نبود رفتم روی مبل دراز کشیدم و نفهمیدم کی چشمام بسته شد.

14:33



#پارت_47

#خون_آشام_جذاب_من

با برخورد نور چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم.
اینقدر خسته بودم که تو خونه و بیرون رو نگاه نکرده بودم که ببینم چه شکلیه
نگاه به دور اطرافم کردم دو تا پنجره بود با یک مبل و یه شومینه و یه

میز، یه راه پله اون کنار بود که یه آشپز خونه کوچیک کنارش بود با یه گاز و یخچال و ظرفشویی.

رفتم سمت پله ها و ازش بالا رفتم یه سالن خیلی کوچولو بود که دو تا مبل اون کنار بود و یه قالیچه کوچولو جلوش پهن کرده بودن.

یه اتاق اون کنار بود، رفتم درش رو باز کردم که یک تخت و یه پنجره داشت و با یه قالیچه که نمای اتاق رو خاص کرده بود.

از اتاق اومدم بیرون و درش رو بستم و از پله ها رفتم پایین و پنجره رو باز کردم.

یه حیاط خیلی کوچیک داشت که با سنگ فرش های ریز زیبا شده بود.

بیخیال اینجور چیز ها شدم و رفتم روی مبل نشستم

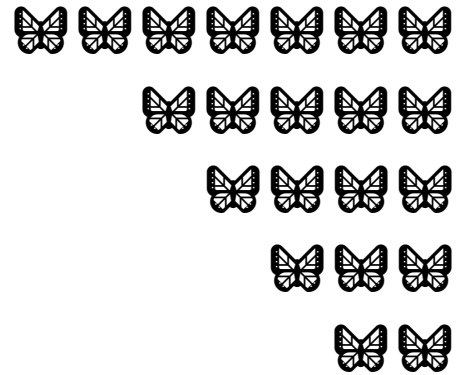
چند دقیقه همینجوری گذشت که در با شدت باز شد.

وحشت زده به در نگاه کردم که اون پسره با عصبانیت در رو محکم باز کرده بود.

نگاه به من کرد و اومد سمتم و سرشو خم کرد روی سر شونم و دندوناش رو در گوشت تنم فرو کرد که جیغ زدم.

هی هلش میدادم ولی هیچ تکونی نمیخورد.

اینقدر تقلا کردم که عصبی سرش رو بالا آورد و با مروارید های قرمز نگاهم کرد و دستشو گذاشت زیر گلوم و فشار داد...



#پارت_48

#خون_آشام_جذاب_من

با دستم هی میزدم رو دستش ولی ول نمیکرد:

+نمیتونی یه لحظه ساکت بشی هاااا

هانش رو اینقدر بلند گفت که به خودم لرزیدم
کم کم داشتم نفس کم میاوردم که پرتم کرد اونور که کمر محکم خورد به
گوشه دیوار، آخ ریزی گفتم
اومد سمتم و یقه لباسم گرفت و کشون کشون بردم طبقه بالا
رفت سمت اتاق و در رو باز کرد و انداختم روی تختی که اونجا بود.
اومد روم خیمه زد و با یه حرکت لباس هامو پاره کرد.

که از ترس شروع کردم به گریه کردم، اینقدر ترسیده بودم که به سک سک افتادم:

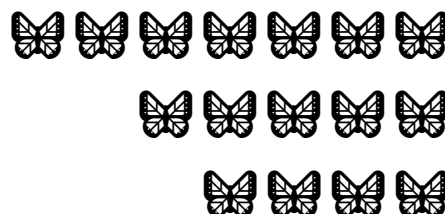
_تو رو خدا با من کاری نداشته باش

توجه ای به حرفم نکرد و سرش رو خم کرد و دندوناش رو فرو کرد تو دلم که آخ بلندی گفتم:

_خواهش میکنم ولم کن

با دستم هی تلاش میکردم پشش بزنم ولی فایده نداشت.
دیگه کم جون شدم و دستم شل شد و افتاد کنارم
کم کم دیدم تار شد و تاریکی مطلق

14:33





#پارت_49

#خون_آشام_جذاب_من

وقتی چشم هامو باز کردم صبح شده بود و دیدم توی اتاقم و لباس هام
پاره هست.

با یادآوری دیشب نگاهی به دلم انداختم که جای دو تا سوراخ بود که
کبود شده بود.

کمرم به خاطر اون ضربه ای که به دیوار خورده بودم خیلی درد میکرد و
صد در صد کبود شده.

اتاق خیلی سرد بود و هیچ چیزی نبود که خودم رو با اون گرم کنم.
از پایین صدا میومد

معلوم بود دو نفر دارن باهم حرف میزنن
خواستم از جام بلند بشم که دلم، جایی که کبود شده بود تیر کشید که آخ
ریزی گفتم

یکم که گذشت در باز شد و ترسیده به در نگاه کردم.

همون پسره بود با یکی دیگه هم که یکم شبیهش بود اومدن توی اتاق
از ترس توی خودم جمع شدم که اونی که تا حالا ندیده بودم بلند خندید
و رو به اون پسره گفت:

+تو برو به کارت برس من حواسم به این دختره هست

سری تکون داد و رفت.

پسره اومد سمتم و چونمو گرفت:

+میدونی کوچولو الان خیلی گرسنم

پس صدات در نیاد

اینو گفت و...

14:33



#پارت_50

#خون_آشام_جذاب_من

دندوناش رو فرو کرد تو گردنم
خدایا من دیگه طاقت این همه بدبختی رو ندارم بیا من بکش راحت شم
دیگه جونی برام نمونده
دستمو گذاشتم روی قفسه سینه‌ش و حلش دادم عقب که تکون نخورد
چندبار این کار رو تکرار کردم که سرشو بالا آورد و محکم هلم داد.
جلوی خودمو گرفتم که دوباره نخورم به دیوار ولی مچ پام پیچ خورد و
افتادم زمین
با درد شروع کردم به گریه کردن که دوباره اومد سمتم خواست دوباره
دندوناش فرو کنه تو گردنم که در باز شد.
همون پسره که منو آورده بود اینجا اومد تو و با عصبانیت داد زد :

+چه غلطی داری می‌کنی سامیار

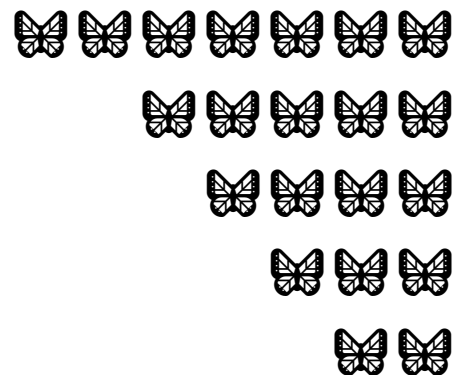
اومد سمتش و یقه اش رو گرفت و کوبوندش به دیوار:

+مگه نگفتم دستت بهش نخور، هالا

پسره که اسمش سامیار بود. بدون هیچ ترسی گفت:

+خوب گرسنم بود
الیار تو هم گرسنت بود همین کار رو میکردی
یقشو بیشتر فشار داد:

14:33



#پارت_51
#خون_آشام_جذاب_من

+من فرق میکنم با تو
دیگه نبینم از حدت فراتر بری وگرنه خودم با دست های خودم می کشمت،

فهمیدی

فهمیدیش رو اینقد بلند گفت که من از ترس به خودم لرزیدم
ولی سامیار هیچ عکس العملی نشون نداد و بیخیال دست الیار رو از یقه
اش آزاد کرد و رفت سمت در:

+داداش این می‌دونی که این چند روز مهمونتم؟

الیار کلافه دستی روی موهاش کشید:

+آره، بابا بهم گفته

سامیار خوبه ای زیر لب گفت و از اتاق رفت بیرون
الیار اومد سمتم و جلوم نشست:

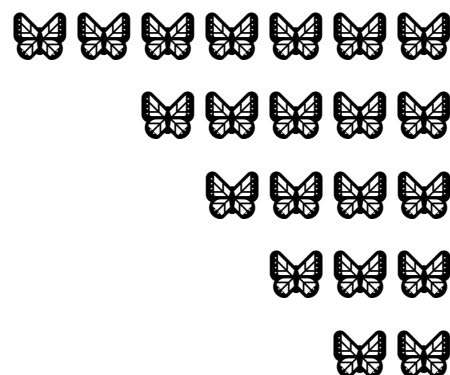
+چی کارت کرد؟

از ترس هیچی نگفتم و با چشمانی وحشت زده بهش زل زدم که کلا
گفت:

+جاییت درد میکنه؟

بازم چیزی نگفتم که عصبانی شد و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

14:35



#پارت_52

#خون_آشام_جذاب_من

#الیار

عصبانی از اتاق رفتم بیرون و در رو محکم بستم
از دست خودم هم عصبی بودم که چرا جانشو نمی گیرم
کلافه رفتم پایین که سامیار اونجا روی مبل نشسته بود.

+چرا اونجا نشستی؟ چیزی میخوری برات بیارم؟

+آره یه ویسکی بیار

سری تکنون دادم و رفتم از کمد آشپزخونه یه ویسکی و دوتا لیوان برداشتم
کنارش رو مبل نشستم و یه لیوان ویسکی ریختم و دادم دستش که
همش رو درجا سر کشید.
یکی هم برای خودم ریختم و سر کشیدم.
سامیار که داشت برای خودش و من ویسکی می ریخت گفت:

+چرا نمی کشیش؟

میدونستم کی رو میگه ولی خودمو زدم به اون راه:

+کی رو میگی؟

+دختره رو میگم

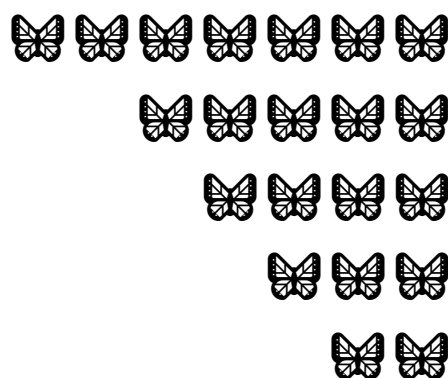
کلافه گفتم:

+خودمم نمیدونم

و یه ویسکی دیگه رو سر کشیدم.
از اینکه نمی‌تونستم تصمیم بگیرم کلافه شده بودم.

+فکر کنم داری عاشق یه کس اشتباهی میشی ولی الیار می‌دونی که اگر
بابا بفهمه زنت نمی‌ذاره؟

14:35



#پارت_53

#خون_آشام_جذاب_من

+آره میدونم
ولی مطمئن باش من عاشق غدام نمیشم

+امیدوارم

تا ساعت 2 باهم حرف زدیم و نوشیدیم
سامیار همونجا روی مبل خوابش برده بود
حالم خوب نبود.
از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق اون دختره
درو باز کردم که دیدم همونجا با صورت جمع شده دراز کشیده.
آروم سمتش رفتم. نشستم بالای سرش و خم شدم روی صورتش و دقیق
بهش نگاه کردم.

#غزل

با بدن کوفته و پایی که پیچ خورده بود و درد میکرد همونجا خوابم برد
چشمام کمی سنگین شده بود که یک دفعه با حس اینکه یه کسی داره تو
صورتتم نفس میکشه چشم هامو باز کردم، با دیدن الیار که خم شده بود
تو صورتتم، سرم رو عقب کشیدم و

سریع از جام بلند شدم، با ترس نشستم و نگاهش کردم.
نزدیک تر شد و به چشمم زل زد، بند بند وجودم از ترس می‌لرزید، نگاهم
رو ازش دزدیدم و با وحشت به زمین چشم دوختم، دستش رو گذاشت
زیر چونم و سرم رو بالا آورد، به آنی خم شد و ل*ب هامو اسیر
ل*ب*هاش کرد.

اول شکه شدم ولی سریع به خودم اومدم دستام رو به بازوهاش زدم و
شروع کردم به هل دادنش
بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و بهم نگاه کرد.
هرچی نفرت و ترس داشتم ریختم تو چشمهام و بهش نگاه کردم که
گفت:

2K

14:35

زایاس(خون آشام جذاب من)



#پارت_54

#خون_آشام_جذاب_من

+لعنتی چشمت آدمو غرق میکنه

از حرفش تعجب کردم.

دهنش بوی الکل میداد، معلوم بود که حالش خوب نیست.

از بوی الکل صورتمو جمع کردم و ازش فاصله گرفتم:

با چشمانی که خود به خود اشک آلود شده بود، با التماس گفتم:

+تو رو خدا برو بیرون

کاری به من نداشته باش

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد.

معلوم بود از کاری که کرده عصبی هست.

از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست

دیگه خسته شده بودم ، همون جایی که بودم دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم.

نیم ساعتی همینجور به سقف خیره بودم.

از درد و سرما نمی‌دونستم چیکار کنم.

از جام بلند شدم و به دور و بر نگاه کردم که یه لیوان شیشه ای گوشه
اتاق دیدم.

کشون کشون خودمو به گوشه اتاق رسوندم و لیوان رو برداشتم محکم
زمین زدم، که چند تا تیکه شد.

یکی از تیکه ها رو برداشتم و گذاشتم روی رگ دستم
دیگه کم آورده بودم و این بهترین راهی بود که به ذهنم می‌رسید.
آروم لب زدم:

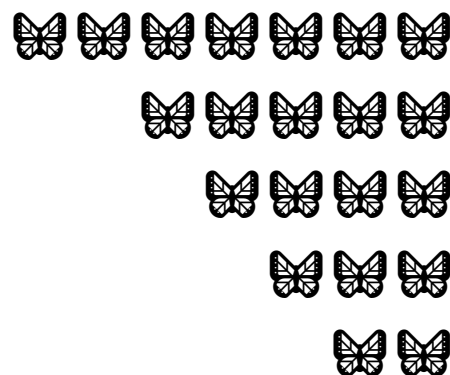
_خداحافظ ای دنیای جهنمی

و با استرس زیاد شیشه رو محکم کشیدم روی رگم که به ثانیه ای نکشید
خون سرازیر شد روی پاهام و زمین
همینجور از دستم خون میرفت و اطرافم پر از خون شده بود.
سرم سبک و چشمام تار شده بود.
لبخندی بی جونی زدم:

_دیگه دارم راحت می‌شم

اینو گفتم و چشم هام بسته شد.

14:36



#پارت_55

#خون_آشام_جذاب_من

#اليار

خیلی عصبی بودم.

چرا اینکارو کردم؟

رفتم سمت حمام.

زیر دوش آب وایسادم تا یکم حالم سرجاش بیاد.

تو فکر فرو رفتم:

چرا باید این کارو بکنم؟ مگر یه انسان بی ارزش نیست؟

کلافه از فکر هایی که میکردم سرمو تکون دادم.
فردا کارشو تموم میکنم.

بیست دقیقه ای دوش گرفتم و لباس هامو پوشیدم و از حمام اومدم
بیرون.

همینجور که با حوله موهامو خشک میکردم وارد آشپزخانه شدم که یهو
صدای شکستن شیشه اومد.

با صدایی که اومد سامیار از خواب بیدار شد و به منی که در آشپزخانه
ایستاده بودم نگاه کرد:

+این صدای چی بود؟

شونه ای بالا انداختم:

نمیدونم از بالا بود

تو بخواب من میرم ببینم چخبره؟



#پارت_56

#خون_آشام_جذاب_من

باشه ای گفت و خوابید.

بیخیال اینکه برم بالا شدم.

هر اتفاقی که میخواد بیوفته به من چه

یه حسی بهم میگفت برم ببینم چخبره؟

رفتم طبقه بالا و در اتاق رو باز کردم.

به تخت خواب نگاه کردم دختره اونجا نبود.

به طرف دیگه اتاق نگاه کردم که دیدم اونجا افتاده و دورش پر از خونه

نگران سریع رفتم بالای سرش و دستمو گذاشتم روی گردنش که نبضش

کند میزد.

یه چیزی توی وجودم میگفت:

_چرا نگرانشی؟ بهتر شد، قرار بود فردا کارش رو تموم کنی حالا خودش
این کار رو کرده

یهو یاد چشم های آبیش افتادم و بیخیال اینجور سوال ها شدم و صدای
سامیار زدم:

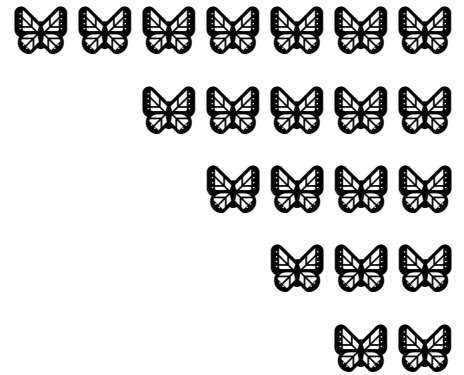
_سامیار زنگ به کامران بزن بگو خودشو سریع برسونه به اینجا

به ثانیه نکشید اومد طبقه بالا:

+چرا؟ چیشده؟

_دختره رگش زده تا نمرده زنگ بزن سریع

+چرا میخوای..



#پارت_57

#خون_آشام_جذاب_من

حرفش رو قطع کردم:

_الان وقت سوال پرسیدن نیست زود باش برو زنگ بزن

رفت پایین تا زنگ بزنه

نگاه به دستش کردم که مدام ازش خون می‌رفت.

یه گوشه از لباسمو پاره کردم و محکم بستم به مچ دستش تا از خون

ریزی جلوگیری کنه.

سامیار اومد:

+گفت الان نمیتونه بیاد

برگشتم سمتش:

_یعنی چی؟ برای چی نمیاد؟

+ بالای سر یه مریضه ولی گفت تا نیم ساعت دیگه میاد.

نگاه به دختره کردم که رنگش داشت سفید میشد.

پارچه ای که بسته بودم به دستش، خونی شده بود.

تا اون موقع دووم نمیآورد.

از جام بلند شدم و دختره رو بغل کردم و رفتم سمت ماشین

در عقب رو باز کردم و خوابوندمش روی صندلی و در ماشینو بستم

سامیار پشت سرم اومد:

+کجا داری میری؟

_تا اون موقع میمیره میبرمش بیمارستان

خواست حرف دیگه ای بزنه که سریع سوار ماشین شدم و به راه افتادم.

14:36



#پارت_58

#خون_آشام_جذاب_من

#آرزو

چند روزی با هامین (پسری که به آرزو کمک کرد) دنبال غزل گشتیم ولی
هیچ نشونی ازش پیدا نکردیم.
یه پیر مرد آدرس یکی رو بهمون داد که می گفت می تونه بهمون کمک
کنه.

پر امید به راه افتادیم
کم کم داشتیم می رفتیم توی جنگل:

_آقا هامین مطمئنی اینجاست؟

به نقشه توی دستش نگاه کرد و برگشت سمتم:

+آره نقشه می‌گه باید از اینور بریم

ترسیده به اطراف نگاه کردم:

_ولی کم کم داریم می ریم داخل جنگل

فهمید ترسیدم یه تک خنده ای کرد:

+نترس هیچ اتفاقی نمیوفته

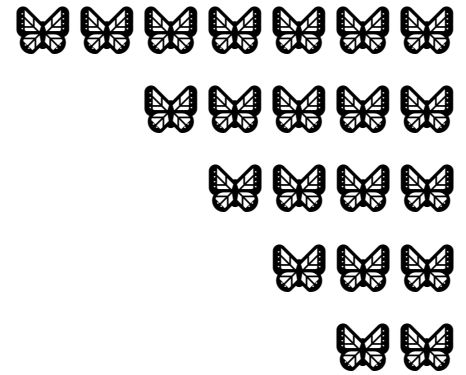
یکم جلو تر میریم اگر چیزی نبود بر میگردیم

باشه ای زیر لب گفتم و پشت سرش راه افتادم.

یکم جلوتر که رفتیم از دور یه کلبه معلوم بود.

رفتیم سمتش و در زدیم...

14:36



#پارت_59

#خون_آشام_جذاب_من

صدای یه پیر زن اومد:

+کیه؟

هامین شروع کرد به حرف زدن:

+ما یه نفر رو گم کردیم

یکی به ما گفت شما میتونین به ما کمک کنین.

پیر زن در رو باز کرد و گفت:

+بیاین تو

رفتیم تو کلبه

یه جای کوچیک بود که دو تا قفسه داشت.

یکیش روش پر از کتاب بود و یکی دیگش چند تا شیشه رنگی عجیب
غریب بود.

دیوار هاش پر از گیاه بود که بعضی از آن ها برگ هایشان تا زمین امتداد
داشت.

وسط اتاق یه گوی آبی بزرگ بود که خیلی خوشکل بود.

با صدای پیرزن نگاهمو از دور تا دور کلبه گرفتم و بهش نگاه کردم:

+چی می‌خواین؟

خواستم چیزی بگم که هامین شروع کرد به گفتن:



#پارت_60

#خون_آشام_جذاب_من

+ما یکی رو گم کردیم می‌خوایم بفهمیم حالش خوبه؟ یا زنده هست؟

پیرزن سرش رو تکون داد:

+میدونین که این کار هزینه داره؟

قبل از اینکه هامین حرف بزنه گفتم:

_همه هزینه هاش رو قبول میکنیم

چیزی نگفت و رفت سمت اون گویی که اونجا بود و به ما اشاره کرد که
بریم پیشش

رفتیم و روبه روش وایسادیم.

+در جست و جوی چه کسی هستید؟

بی درنگ پاسخ دادم:

_دوستم رو گم کردم، اسمش غزله

وقتی دیدم هنوز منتظره تا بیشتر بشنوه گفتم:

_چشم های آبی داره، قدش از من کمی بلند تره و.....

شروع کرد دستش رو دور گوی حرکت دادن و یه جمله ای هم زیر لب می گفت.

چند بار این جمله رو تکرار کرد که عکس غزل داخل گوی معلوم شد.

14:36





#پارت_61

#خون_آشام_جذاب_من

با دقت بیشتر به گوی نگاه کردم
صورتش بیروح بود و چشم هاش بسته بود.
نگاهم افتاد به دستش که با یه پارچه بسته شده بود.
دقیق تر نگاه کردم که خونی بود.
نگران خواستم سوال بپرسم که گوی به رنگ قبلیش برگشت و عکس غزل
محو شد.
به گریه افتادم و روبه اون پیرزن گفتم:

_تو رو خدا بگو کجاس؟ چرا اینجوری بود؟
آدرسش رو میخوام هر چی بخوای بهت میدم

+دختر جون من نمیتونم برات آدرسش رو پیدا کنم.
فقط اینو بدون حال دوستت خوب نبود.

همینجور که گریه میکردم هامین گفت:

+آرزو خانم کاریش نمیشه کرد.
بازم دنبال میگردیم و پیداش می کنیم.

سری تکنون دادم و باشه ای زیر لب گفتم.
خواستم از اون کلبه برم بیرون که پیرزنه جلوم رو گرفت:

+هزینه رو پرداخت نکردین؟

با همون صدای گرفته گفتم:

_آخ

بیخشید یادم رفت

دستمو بردم سمت گردنم و گردنبندی که یادگاری از مادر بزرگ مادریم بهم
ارث رسیده بود رو از گردنم بیرون آوردم....



#پارت_62

#خون_آشام_جذاب_من

دودل بودم.

این میراث خانوادگی مونه و من نباید اینو به کسی بدم.
بیخیال این حرف های توی ذهنم شدم و گردنبند رو بردم سمت پیرزنه
با غم نگاه به گردنبند کردم.
پیرزنه خواست گردنبند رو بگیره که هامین زودتر از دستم گرفت

+اینو من ازت میخرم و به جاش هزینه ای که باید پرداخت کنی رو
پرداخت میکنم

_اینجوری همیشه خودم با گردنبند پرداخت میکنم

لبخندی زد و گفت:

+چرا نشه؟

فکر کن میخوای گردنبند رو بفروشی

یکم فکر کردم.

به هرحال گردنبند رو از دست میدم، پس چه فرقی میکنه دست چه کسی بیفته.

باشه ای گفتم که از تو جیش چند تا اسکناس بیرون آورد و داد به پیرزنه:

+اینقدر کافیه؟

پیرزنه چشمش برق زد و اسکناس ها رو شمرد و گفت:

+آره کافیه



#پارت_63

#خون_آشام_جذاب_من

از اون پیرزن خدافطی کردیم و از اون کلبه بیرون اومدیم
الان باید چیکار کنم؟ کجا رو دنبال غزل بگردم؟
بین این همه شهر چجوری پیدااش کنم؟
نمی‌دونستم چیکار کنم فقط پشت سر هامین میرفتم و تو فکر بودم.
نفهمیدم چیشد پام یه جایی گیر کرد.
نزدیک بود بخورم زمین که هامین سریع دستش رو دور کمرم پیچید و
آروم گفت:

+مواظب باش

نمیدونم چرا یهو قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن

سریع به خودم اومدم.
باشه ای گفتم.
همینجور نگاهم میکرد و هیچ تکونی نمی‌خورد
اوهومی زیر لب گفتم:

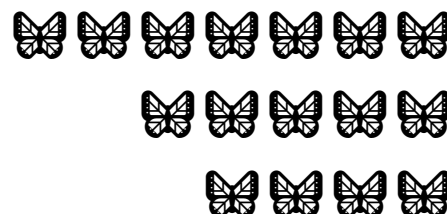
_میشه ولم کنین؟

به خودش اومد و سریع ولم کرد:

+بیخشید
حواسم نبود

و رفت کنار

14:36





#پارت_64

#خون_آشام_جذاب_من

#غزل

چشم هامو باز کردم. سرم سنگین بود.
روی تخت بیمارستان بودم.
خواستم بلند بشم که دست چپم سوخت.
نگاه به دستم کردم که یه سرم وصل شده بود و اون یکی دستم رو هم
پانسمان کرده بودن.
من اینجا چیکار میکنم؟
یهو یادم اومد که من رگ دستمو زدم.
هیچکس تو اتاق نبود.
بهترین فرصت بود که از اینجا فرار کنم و برگردم به همون تونل، ولی آرزو
چی میشه؟
با یاد آوری کلیدی که قبل از اینکه پیام توی تونل برداشتم و گذاشتم توی
جیبم سریع دستمو بردم سمت جیب شلوارم تا مطمئن شم که کلید هنوز
سر جاشه

خواستم از تخت برم پایین که در باز شد و الیار با یک مردی که هیچوقت
ندیده بودم اومدن داخل اتاق
الیار با دیدنم که میخواستم از تخت بیام پایین اخمی کرد و گفت:

+چرا داری از تخت میای پایین؟

نمی‌دونستم چی بگم با من من گفتم:

_م.. من

14:36



#پارت_65

#خون_آشام_جذاب_من

داد زد:

+تو چی؟

اومد نزدیکم و خم شد توی صورتم و گفت:

+نکنه میخواستی فرار کنی؟ هومم

ترسیده بودم.

وقتی دید چیزی نمیگم سرش رو برد عقب و صاف شد:

+فکر اینکه بخوای از دستم فرار کنی رو نکن

تا من نخوام نمیتونی جایی بری

و برگشت سمت اون مرده که همراهش اومده بود:

_کامران بیا ببین وضعیتش چجوریه

کامران اومد بالای سرم و سرد لب زد :

+درد یا علائمی نداری؟

از ترس هیچی نمیگفتم، فقط با چشم های لرزون بهش نگاه میکردم.

14:36



#پارت_66

#خون_آشام_جذاب_من

آروم گفت:

+من دکترم، لازم نیست ازم بترسی

سر تکون دادم.

+حالا بگو

درد داری یا نه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که خوبه ای گفت.
چند تا سوال دیگه ازم پرسید که همش رو با تکون دادن سرم جواب دادم.

برگشت سمت الیار:

+حالش خوبه می‌تونه مرخص بشه

الیار باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون و کامران هم سرم رو که تموم شده بود از دستم کشید و پشت سر الیار رفت بیرون.
چند دقیقه ای گذشت که کامران با یه پلاستیک اومد داخل پلاستیک رو گذاشت کنار تخت و گفت:

+این ها رو الیار گفت بهت بدم

14:36



#پارت_67

#خون_آشام_جذاب_من

چند لحظه مکث کرد و لب زد:

+نمی‌دونم چرا الیار اینقدر خوب باهات رفتار میکنه و کارت رو تموم نمیکنه.

فقط امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم اتفاق نیفتاده باشه

منظورش چه اتفاقیه؟

حرفی نزدم و فقط با ترسی که تمام وجودم رو گرفته بود سوالی نگاهش کردم که چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون.

با دست و پای لرزون از جام بلند شدم و پلاستیکی رو که بهم داده بود رو برداشتم و لباس های بیمارستان رو با لباس هایی که نمیدونم از کجا آورده بود عوض کردم.
به سمت آینه ای که توی اتاق بود رفتم و جلوش وایسادم
با دیدن خودم یه لحظه ترسیدم:

_ای.. این منم؟

صورتم بی روح و زیر چشم هام سیاه و گود شده بود.
موهام نامرتب و کثیف بود.
بر گردنم جای دو تا سوراخ بود و لباس هایی که بهم داده بودن خیلی گشاد بود که لباسش تا زیر زانو هام میرسید و شلوار هم اینقدر بلند بود که روی زمین کشیده میشد.
سرم سنگین بود.
نزدیک بود زمین بخورم که سریع دستم رو گذاشتم روی دیوار و خودم رو کنترل کردم.
بهتره برم و روی تخت یکم دراز بکشم.
داشتم میرفتم سمت تخت که در باز شد و الیار اومد داخل
چشمش به من خورد.

14:36



#پارت_68

#خون_آشام_جذاب_من

اومد ستم و بازوم رو گرفت و کشیدم به سمت در
چندبار نزدیک بود به زمین بخورم ولی خودم رو کنترل کردم.
دستمو میکشیدم تا خودمو آزاد کنم ولی فایده ای نداشت.
بدون هیچ لکنتی و با یکم بغض گفتم:

_ولم کن وحشی

از بیمارستان بیرون اومدیم که برگشت ستم و دستش رو گذاشت روی

گردنم، دستش رو محکم روی گردنم فشار داد و به عقب هلم داد که به دیوار خوردم.

با دندون های چفت شده گفت:

+حد خودتو بدون

داشتم نفس کم میاوردم.

ترسیده بودم ولی سعی کردم خودم رو نبازم:

_اگر ندونم چیکار میکنی؟

پوزخندی زد:

+انگار یادت رفته من کیم؟ با یه حرکت میتونم بکشم

بریده بریده گفتم:

_م..من با مرگ م..مشکلی ن..ندارم

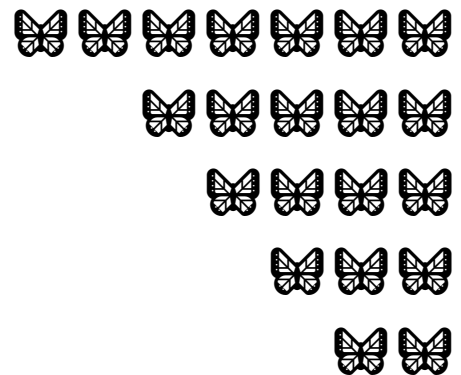
من دا..داشتم می..میمردم تو ن... نجاتم دادی

سرش رو آورد جلو و کنار گوشم گفت:

+هنوز بهت نیاز دارم واسه همین نمی کشمت
بخوای هم بمیری من نمی دارم

و سرش رو برد عقب
این داره میگه نمی کشتم؟ ولی الان داره با دست های خودش منو
می کشه.
دیگه نفسی برام نمونده بود و دست و پاهام سست شده بود.

14:36



#پارت_69

#خون_آشام_جذاب_من

#البیار

نگاه به صورت دختره کردم که رنگش داشت کبود میشد و نفس کم آورده بود.

نگران‌ش شدم و سریع دستم رو ول کردم که افتاد رو زمین
نگران رفتم کنارش نشستم و گفتم:

_حالت خوبه؟

همینجور که نفس عمیقی میکشید برگشت سمتم:

+اگر میخوای حالم خوب باشه بذار برم، خواهش میکنم.

عصبی شدم و خواستم دوباره گردنش رو بگیرم.
ولی نتونستم، توی دلم یه چیزی می‌گفت این کار رو نکن.
عصبی از جام بلند شدم و یکم ازش فاصله گرفتم
وقتی یکم حالش بهتر شد از جاش بلند شد و به راه افتاد.
رفتم و خودم رو رسوندم بهش
مچ دستش رو گرفتم و اون رو به سمت خودم برگردوندم

_کجا؟

مچ دستش رو از دستم بیرون کشید و با نفرت بهم نگاه کرد:

14:36



#پارت_70

#خون_آشام_جذاب_من

+دست از سرم بردار، می‌خوام برم از اینجا

و با گام های بلند ازم فاصله گرفت.

چند قدم نرفته بود که رفتم جلوش وایسادم و گفتم:

_حرفی که بهت زدم رو یادت رفت؟ چند بار باید بگم که تا من نخوام
نمیتونی جایی بری

+وقتی داد زدم و همه مردم ریختن سرت دست از سرم برمی‌داری و من
هرجا که بخوام میرم

خواست داد بزنه که سریع دستم رو گذاشتم روی دهنش:

_خواستم باهات خوب رفتار کنم خودت نخواستی

و با بالاترین سرعتم رفتم سمت ماشین و درش رو باز کردم.
چون دستم رو دهنش بود نمی‌تونست چیزی بگه
پرتش کردم توی ماشین که آخخ ریزی گفت و با بغض نگاهم کرد و لب
زد:

+چرا اینجوری میکنی؟

اشکش ریخت روی صورتش
نمی‌دونم چیشد که با یه حرکت ناگهانی رفتم توی ماشین و...

14:36



#پارت_71

#خون_آشام_جذاب_من

و با آخرین سرعتم به راه افتادم
که صدای دختره از پشتم اومد:

+ت.. تو رو خ.. خدا آروم برو م.. من میترسم

همه جملش رو با لکنت و ترس گفت

یکم سرعتم رو کم کردم و به راهم ادامه دادم.
وقتی رسیدم به عقب نگاه کردم که دختره سرش رو تکیه داده بود به در
ماشین و خواب رفته بود.
از ماشین پیاده شدم و در سمت دختره رو باز کردم که یهو از خواب پرید
و تا خواست خودش رو بگیره خم شد و نزدیک بود با صورت به زمین
برخورد کنه که سریع به خودم اومدم و گرفتمش
حالت جدی به خودم گرفتم و با یکم اخم گفتم:

_حواست کجاست؟

هیچی نگفت
اصلا چرا من باید اینو بگیرم که به زمین نخوره؟ بیوفته به من چه ربطی
داره آخه؟
با یه حرکت سریع دستم رو از روی شونه هاش ول کردم.
چون انتظارش رو نداشت با صورت افتاد رو زمین و آخش بلند شد.
بیخیالش شدم و با ابرو های گره خورده نگاهش کردم:

_سریع ازجات بلندشو

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.
نمیدونم چی تو صورتم دید که سریع از جاش بلند شد....

14:36



#پارت_72

#خون_آشام_جذاب_من

یه طرف صورتش از برخورد با زمین زخم شده بود و کف دست هاشم
خون لخته شده بود.

_راه بیوفت

جلوتر از من رفت و منم در ماشین رو بستم و پشت سرش رفتم.

کنار در کلبه ایستاد و منتظر شد.
در رو باز کردم و هلش دادم داخل کلبه
سامیار با دیدنم سریع اومد سمتم که قبل از اینکه حرفی بزنه اشاره به
دختره کردم و گفتم:

_اینو ببرش تو اتاق و درش رو هم قفل کن.

باشه ای گفت و دختره رو همراه خودش برد طبقه بالا
خسته رفتم روی مبل و دراز کشیدم.
نگاه به ساعت کردم که ساعت سه ظهر رو نشون میداد.
کامران گفته بود ساعت 6 میاد و یه سر به اون دختره میزنه تا یهو حالش
بد نشه.
چشم هامو بستم.
چون خسته بودم سریع خوابم برد.

#غزل

سامیار کشون کشون بردم توی اتاق و...

14:36



#پارت_73

#خون_آشام_جذاب_من

از پشت، در رو قفل کرد.

الان چیکار کنم؟ دیگه راه فراری ندارم؟

یهو یه چیزی به ذهنم خطور کرد.

زیر لب گفتم:

_این جوری همیشه باید یه فکر اساسی کنم خودم به تنهایی نمیتونم از

اینجا برم اگر الیار رو عاشق خودم کنم ولم میکنه، میتونم از اینجا برم و

آرزو رو پیدا کنم باهم از اینجا بریم.

ولی چجوری؟ کار سختیه شاید هم نشدنی ولی به هر حال باید راه حلی

واسش پیدا کنم.

همینجور که فکر میکردم روی تخت دراز کشیدم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

با سر و صدای بالای سرم از خواب بیدار شدم.
کامران و الیار بالای سرم داشتن صحبت میکردن:

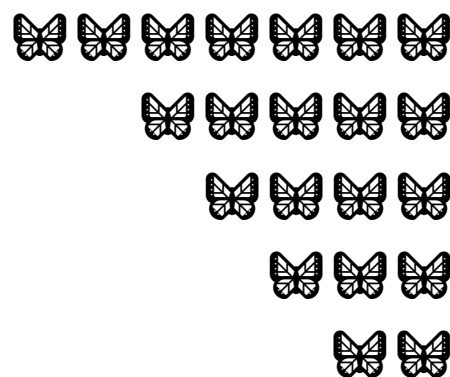
+الیار، فعلا حالش خوبه
فقط بدنش خیلی ضعیف شده مراقبت بیشتری نیاز داره دیگه خودت فکر
کنم بدونی باید چیکار کنی.

الیار هم گفت:

+آره میدونم

الیار چشمش به من خورد که بیدار بودم یه لحظه یه لبخند کوچیک زد و
بعدش سریع اخم کرد.
کامران که دید الیار داره به اینور نگاه میکنه برگشت سمت من و با چشم
های بازم مواجه شد:

14:36



#پارت_74

#خون_آشام_جذاب_من

+حالت خوبه؟

_آره

آروم از جام بلند شدم و نشستم روی تخت
الیار اومد نزدیکم و پرسید:

+اسمت چیه؟

الان اسمم رو بهش بگم؟ برای چی اسمم رو میخواد؟
بهتره بهش دروغ بگم:

_دی... دیانا

دقیق به صورتم نگاه کرد و دستش رو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا نگه داشت:

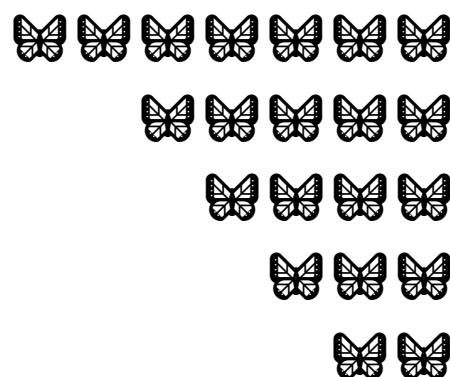
+ به من نمیتونی دروغ بگی
من راست و دروغ رو میتونم خوب تشخیص بدم پس اسم واقعیت رو بگو.

چاره ای جز گفتن اسمم نداشتم:

_ غزل

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون
کامران هم از اتاق رفت بیرون و صدای چرخش کلید اومد که معلوم میشد در رو قفل کردن.
کاری نداشتم برای انجام دادن پس همونجا روی تخت دراز کشیدم.

14:36



#پارت_75

#خون_آشام_جذاب_من

#دیانا

چند روزی از نبود غزل و آرزو می‌گذشت
مامانم من و هلیا رو مقصر میدونست.
از اون موقع مامانم افسردگی گرفت و حتی نمی‌خواست من و هلیا رو
ببینه.
ناراحت میشدم ولی به رو خودم نمی‌اوردم.

آخه من چیکار کرده بودم؟ مگه من خواستم بره؟
تنها کسی که فقط توی خونه باهام خوب رفتار میکرد و من رو مقصر
نمیدونست بابام بود.
امروز هلیا منو به زور آورده بود بیرون تا یکم حال و هوام عوض بشه .
همینجور توی ماشین نشسته بودیم و نمی‌دونستم کجا داریم میریم:

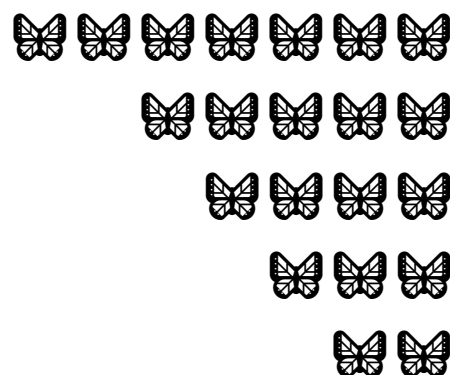
_هلیا من که گفتم نمی‌خوام پیام
الان کجا داری میری؟

هلیا دستش رو زد رو شونم و گفت:

+رسیدیم میفهمی

یک ربع تو راه بودیم.
جلوی یه رستوران ماشین رو پارک کرد و پیاده شد منم با اکراه پیاده
شدم.
رفتیم داخل یه رستوران. هلیا با لبخند گفت بریم طبقه بالا، اونجا دنج تره
و بعد از پله ها بالا رفتیم.
حواسم به پله ها بود.
آخرین پله رو بالا رفتم که...

14:36



#پارت_76

#خون_آشام_جذاب_من

صدای ترکیدن یه چیز اومد و کاغذ های رنگی کوچیک ریخت روی سرم.
نگاه به بچها کردم که داشتن دست میزدند و میگفتند:

+تولدت مبارک، تولدت مبارک

امشب شب تولدم بود و خودم هم پاک فراموش کرده بودم.
غافل گیر شده بودم.

با یاد آوری اینکه امشب تولد غزل هم هست و اگر بود الان تولد دوتامون

رو با هم میگرفتن گریه ام گرفت و خودم رو انداختم در آغوش هلیا،
هلیا دستش رو نوازش بار روی سرم میکشید. با صدایی که معلوم میشد
ناراحته گفت:

+دیانا آروم باش
نمی‌دونستم ناراحت میشی وگرنه واست تولد نمی‌گرفتیم

به خاطر اینکه ناراحت نشن و زحمات دوستانم رو هدر نداده باشم از
آغوش هلیا بیرون اومدم و دستم رو به چشمم کشیدم و اشک هامو پاک
کردم.
لبخند کوچکی زدم و گفتم:

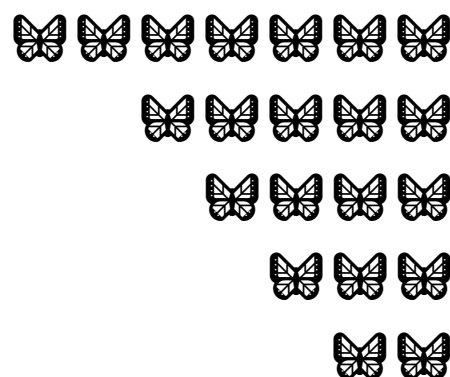
_ناراحت نشدم، واقعا غافل گیر شدم
فقط یه لحظه یاد غزل افتادم که اونم امشب تولدشه

رو کردم به همه بچه‌ها و گفتم:

_بیخشید ناراحتتون کردم بچه‌ها، از لطف همتون ممنونم

فاطمه دوست غزل نزدیک اومد و با صدایی که معلوم میشد بغض کرده
گفت:

14:36



#پارت_77

#خون_آشام_جذاب_من

+تولدت مبارک دیانا، جای غزل واقعا خالیه

و بعد یه جعبه داد دستم

بغلش کردم:

_ممنون عزیزم لازم نبود اینقدر زحمت بکشی

لبخند تلخی زد:

+کاری نکردم

و رفت عقب

یکی یکی اومدن و کادو هاشون رو دادن.

وقت این بود که کیک رو فوت کنم.

پشت میز ایستاده بودم و بقیه هم جلوی میز

خواستم فوت کنم که هلیا گفت:

+اول آرزو کن بعد شمع رو فوت کن

چشم هامو بستم و توی دلم آرزو کردم:

_غزل صحیح و سالم برگرده و الان حالش خوب باشه

و شمع رو فوت کردم که همه دست زدن.

کیک رو بریدیم و بین همه تقسیم کردیم و شروع کردیم به خوردن.

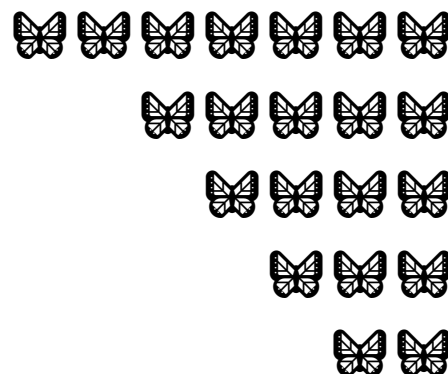
سیر بودم و یکم هم بغض داشتم برای همین کیک کم خوردم.

موقع شام هم به خاطر بچه ها که متوجه حال بدم نشن به زور چند تا

قاشق کوبیده خوردم.

بعد از شام محمد، رضا و فاطمه رفتن و بجز من و هلیا فقط سه تا از
دخترها مونده بودن با دو تا از پسرها
صدای زنگ گوشیم دراومد

14:36



#پارت_78

#خون_آشام_جذاب_من

بابام بود:

_الو سلام بابا

+سلام دخترم خوبی؟ کجایی؟

_خوبم، با بچه‌ها اومدیم رستوران

+باشه دخترم خوش بگذره
راستی تولدت مبارک

خوشحال بودم که بابام تولدم رو یادش مونده بود:

_مرسی بابا جون، پس کادوم چی میشه؟

+اگر کادو میخوای تا یک ساعت دیگه خونه باش

خندیدم و باشه ای گفتم.

خدافضی کردم و گوشی رو قطع کردم.

همینجور دور هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم .

از هلیا پرسیدم:

_هلیا ساعت چنده؟

نگاه به ساعتش کرد:

+نه و چهل و پنج دقیقه

وایی گفتم و از جام بلند شدم:

14:36



#پارت_79

#خون_آشام_جذاب_من

_هلپا دیرم شده، منو میرسونی خونه؟

هلپا آره ای گفت و از جاش بلند شد.

با کمک هلیا کادو های بچه ها رو بردم گذاشتم تو ماشین و به راه افتادیم.
وقتی رسیدیم به خونه از ماشین پیاده شدم:

_هلیا نمیای داخل؟

+نه باید برم خونه

_اوکی هر جور راحتی

از هم خدافظی کردیم.
با دست های پر وارد خونه شدم.
رفتم داخل و کفش هامو در آوردم و درون جا کفشی گذاشتم.
صدا از آشپز خونه میومد.
کادو ها رو همون کنار در گذاشتم و رفتم سمت آشپز خونه.
بابام رو دیدم که داشت دارو هاشو میخورد.
رفتم یکم نزدیک:

_سلام

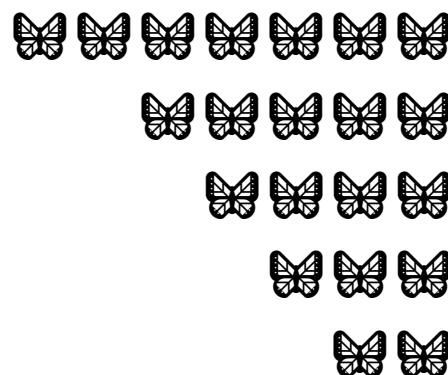
برگشت سمتم:

+سلام به روی ماهت

لبخندی زدم و رفتم توی بغلش:

_بابا چه کادویی میخوای بهم بدی؟

14:38



#پارت_80

#خون_آشام_جذاب_من

لبخندی بهم زد و به پشتم اشاره کرد:

+برو خودت ببین

برگشتم به طرفی که اشاره میکرد که یه جعبه بود.
به خاطر کاغذی که دورش کشیده شده بود معلوم نمیشد چیه
رفتم سمت جعبه، یه کاغذ روش بود که نوشته بود:

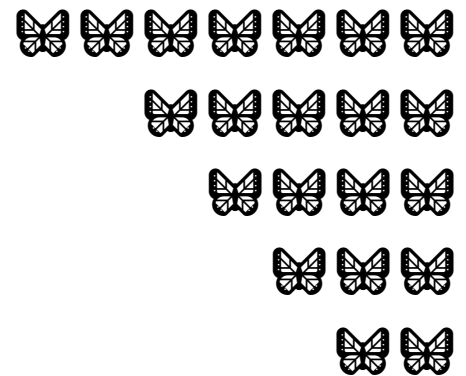
_دخترم تولدت مبارک
از طرف (مادر و پدرت)

جعبه بزرگی نبود.
کاغذ کادو های روش رو باز کردم و گذاشتم کنار.
نگاه به جعبه کردم که عکس لبتاب بود با مدل جدید
از جعبه درش آوردم که سیاه بود.
رنگی که دوست داشتم بود.
خوشحال شدم و برگشتم سمت بابام که داشت از پله ها بالا میرفت:

_ممنون بابا خیلی قشنگه

+خواهش میکنم دخترم کاری نکردم.
زود بخواب چند روز دیگه مهمون داریم.
باید یه دستی به روی این خونه بکشیم.

14:38



#پارت_81

#خون_آشام_جذاب_من

_چشم بابا

کی هست این مهمون ناخوانده؟

+خانواده مادریت

_بچه هاشون میان؟

+نمیدونم

بقیه سوال هاتو بذار برای فردا و بگیر بخواب که صبح بیدار نمیشی

پکر باشه ای گفتم که رفت تو اتاقش بخوابه.

از جام بلند شدم کادو های بچه ها رو اول بردم طبقه بالا و بعد برگشتم
لبتاب رو بردم.

از وقتی که غزل رفته بود بعضی شب ها میرفتم توی اتاقش و از پنجره به
اون خونه نگاه میکردم.

رفتم توی اتاق غزل و کنار پنجره نشستم.

به اون خونه قدیمی نگاه کردم که دورش نوار های زرد بسته بودن.
یه قطره اشکی از چشمم چکید روی دستم و زیر لب گفتم:

_غزل دلم خیلی برات تنگ شده.

کاش جلوت رو می‌گرفتم و نمیداشتم به اون خونه بری

14:38





#پارت_82

#خون_آشام_جذاب_من

#غزل

روی تخت نشسته بودم و خودم رو بغل گرفته بودم.
امشب شب تولدمه، قبل از اینکه وارد اون کمد لعنتی بشم میدونستم دو
هفته دیگه تولد من و دیاناست و چه نقشه هایی باهم برای خوش
گذرونی در این روز باهم کشیده بودیم.
ولی الان جایی گیر افتاده بودم که نه می دونستم کجام و نه می دونستم
که چه جوری باید از این وضع خلاص بشم.
یعنی مامان و بابام من رو فراموش کردن؟
خیلی دوست داشتم الان کنار خانوادم باشم و تولد من و دیانا رو باهم
جشن بگیریم.
تو همین فکر ها بودم که یه قطره اشکی از گوشه چشمم به گونه ام افتاد.
ضعف کرده بودم و دلم از گرسنگی درد میکرد.
و این باعث میشد شدت اشکام زیاد بشه.

همینجور که گریه میکردم و دستم روی چشم هام بود.
صدای چرخش کلید اومد.
اشکام رو پاک کردم و به در نگاه کردم.
در باز شد و الیار با یه سینی اومد داخل اتاق
به خاطر اینکه گریه کرده بودم به حق حق افتاده بودم.
الیار اومد نزدیک و سینی غذا رو گذاشت کنار تخت و اومد سمت من.
از ترس قلبم تند میزد.
یکم نزدیک اومد و گفت:

+چرا گریه میکنی؟

خیلی دلم پر بود.
به خاطر اینکه حتی تو شب تولدم یک دلخوشی کوچیک نداشتم.
با دلی پر شروع کردم به حرف زدن:

14:38





#پارت_83

#خون_آشام_جذاب_من

_تو چی میدونی ازم؟ منو اینجا زندانی کردین و هیچ غذایی هم بهم
نمی‌دین، ح.. حتی...

دیگه نتونستم ادامه حرفم رو بزنم و بلند زدم زیر گریه
کی فکرش رو میکرد که گیر یک خون آشام بیفتم؟ این همه آدم چرا من
باید گیر اینجور موجوداتی بیفتم؟
وسط گریه هام نگاه به الیار کردم که با تعجب بهم نگاه میکرد گفتم:

_میدونی امشب تولدمه؟

بجای اینکه پیش خانوادم باشم و باهم جشن بگیریم، اینجا پیش شما ها
گیر افتادم و هر بلایی که بخواین سرم میارین.
به خدا خسته شدم بیا منو بکش بذار راحت بشم.

از وقتی که شروع کردم به حرف زدن همینجور ساکت نگاهم میکرد:

عصبانی گفتم:

_نمیخواهی چیزی بگی؟ بیا منو بکش راحت کن

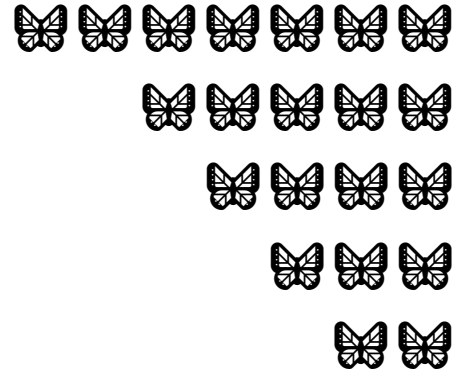
حالت نگاه و چشم هاش عوض شده بود جوری که نمیفهمیدم الان
ناراحته یا عصبی

رفت سمت در و همینجور که میرفت بیرون گفت:

+غذات رو تا ده دقیقه دیگه تموم کن

و رفت بیرون

اشک هامو با دستم پاک کردم و رفتم سمت اون سینی
توش سینه مرغ بود با یک لیوان آب کنارش
با ولع شروع کردم به خوردن.
اینقدر گشتم بود که سریع غدام رو تموم کردم



#پارت_84

#خون_آشام_جذاب_من

لیوان آب رو هم سر کشیدم.
روی تخت دراز کشیدم و دست رو شکمم کشیدم

_آخیش چقدر گشتم بود

چند دقیقه خیره به سقف بودم که در باز شد و الیار با یه پلاستیک سفید
اومد تو اتاق
سریع از جام بلند شدم.
اومد و پلاستیک رو دستم داد و گفت:

+دنبالم بیا

یعنی کجا میخواد منو ببره؟
نکنه میخواد بکشتم از این همه بدبختی راحت بشم؟
خواستم سوال پرسم که انگشت اشارش رو گذاشت جلوی دهنم:

+هیچی نگو فقط دنبالم بیا

با تردید از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.
از پله ها پایین رفتیم.
جلوی یه در وایساد و در رو باز کرد.
نگاه به داخل کردم که حموم بود.
سوالی نگاهش کردم که گفت :

+برو داخل

با تعجب نگاهش کردم.

14:38





#پارت_85

#خون_آشام_جذاب_من

ترسیده بودم چرا باید ازم بخواد که برم حموم؟
تعجبم رو که دید گفت:

+همه چیز هست
یه دوش سریع بگیر بیا بیرون

با این حرفش بیشتر تعجب کردم.
وقتی دید هیچ تکونی نمی خورم خودش اومد از پشت هلم داد داخل
حموم و در رو بست و رفت.
والا چرا این اینجوری میکنه؟
نگاه به حموم کردم که یه وان سفید خوشگلی داشت و اون طرف هم چند
مدل شامپو بدن و سر بود.
یه آینه هم اون سمت حموم بود.

اون طرف هم دو تا تنپوش حموم بود یکی سفید و اون یکی هم سورمه
ای

پلاستیک سفید رو باز کردم و چیز هایی که توش بود رو بیرون آوردم.
یه مانتو سبز بود با یه شلوار سیاه و شال سیاه مانتو خوشگلی به نظر
میومد.

بی تفاوت لباس ها رو به چوب لباسی آویزون کردم و برای اینکه خیالم
راحت بشه در رو قفل کردم.

وان رو پر از آب کردم.

شامپو هم ریختم داخلش و رفتم نشستم توی وان
یکم اونجا دراز کشیدم و بدنم رو شستم بعدش رفتم و یه دوش گرفتم.
احساس سبکی می کردم.

نگاه به تن پوش ها انداختم.

حالا کدومو بردارم؟ یه نگاه به سورمه ای کردم و یه نگاه به سفید.

14:38





#پارت_86

#خون_آشام_جذاب_من

در آخر تن پوش سفید رو برداشتم و موهام رو خشک کردم
لباس هایی که الیار بهم داده بود رو پوشیدم، کاملاً اندازم بود. رفتم تو
آینه به خودم نگاه کردم.

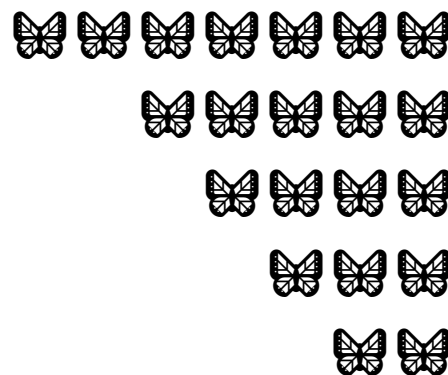
صورتم از بی روحی در اومده بود و به سفیدی میزد.
به دستام نگاه کردم که سفید شده بود.
تو اون لباس ها خوشگل شده بودم و پوست سفیدم رو بیشتر نشون
میداد.

همینجور که خودم رو تو آینه نگاه میکردم یهو صدای در اومد.
برای آخرین بار خودم رو تو آینه نگاه کردم و خواستم در رو باز کنم که با
یاد آوری کلید توی جیم سریع رفتم سمت اون لباس هایی که تنم بود.
دستم رو کردم توی جیب شلوار و کلید رو برداشتم.
نگاه به کلید کردم و تو دلم گفتم:

_اگر این کلید رو گم کنم دیگه نمیتونم برگردم پیش خانوادم پس باید
خیلی حواسم به این کلید باشه.

دوباره صدای در اومد.
کلید رو گذاشتم تو جیب مانتوم و رفتم سمت در و در رو باز کردم.
الیار بود.
خواست چیزی بگه که وقتی چشمش به من خورد هیچی نگفت و فقط
بهم نگاه کرد.

14:38



#پارت_87

#خون_آشام_جذاب_من

#الیار

خواستم سرش داد بزنم که چرا اینقدر طولش داده ولی وقتی چشمم خورد
بهش نتونستم چیزی بگم.
خیلی تو اون لباس خوشکل شده بود.
اون لباس سبز رنگ چشماش رو روشن تر و قشنگ تر کرده بود.
سریع به خودم اومدم و گفتم:

+پشت سرم بیا

و جلوتر از اون راه افتادم.
امیر و کامران رفته بودن بیرون و فقط من و اون اینجا بودیم.
از وقتی که اون حرف ها رو بهم زده بود دلم به حالش می سوخت.
فکرش رو هم نمی کردم امروز روز تولدش باشه.
تصمیم گرفته بودم ببرمش جایی که هیچوقت تا حالا به جز خودم کسی
اونجا نرفته و از اونجا خبر نداره.
از کلبه رفتیم بیرون.
هوا سرد شده بود.
نگاه زیر چشمی بهش کردم که از سرما داشت به خودش می لرزید و دست
هاشو بغل گرفته بود.
رفتم سمت ماشین و نشستم.
یکم گذشت که دیدم نمیشینه، تردید داشت که سوار بشه یا نه.

خم شدم و در جلو رو باز کرد و گفتم:

+بشین

14:38



#پارت_88

#خون_آشام_جذاب_من

یکم مکث کرد و بعد نشست.

درو که بست به راه افتادم.

نگاه به ساعت کردم که یازده شب رو نشون میداد.

بینمون سکوت حکم فرمایی میکرد.

چند دقیقه ای رو رفتم تا به جاده ای که از وسط جنگل رد میشد رسیدم.
وقتی وارد جاده شدم.
صداش بلند شد:

+کجا داریم می ریم؟

بدون اینکه برگردم نگاهش کنم گفتم:

_رسیدیم می فهمی

وقتی به مقصد مورد نظر رسیدم.
ماشین رو یه گوشه از جاده پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.
و به طرف صندوق عقب رفتم.
یه پتو مسافرتی برداشتم و در صندوق عقب ماشین رو بستم.
نگاه داخل ماشین کردم که هنوز تو ماشین نشسته بود و با ترس به دور و
اطراف نگاه میکرد.
لبخندی زدم و رفتم سمتش
در ماشین رو باز کردم و گفتم:

_نمیخوای پیاده بشی؟

با تعجب و یکم ترس گفت:

+ای.. اینجا که ج.. جنگله

14:38



#پارت_89

#خون_آشام_جذاب_من

از قیافش خندم گرفته بود.

جلوی خندمو گرفتم و خودم رو جدی نشون دادم:

_همینجاست پیاده شو

یکم باید پیاده بریم.

با ترس نگاهم کرد و با تردید از ماشین پیاده شد.
نسیم خنکی وزید و موهای لختش رو که از زیر شال بیرون اومده بود رو
پیشون کرد دست هاش رو از سرما دور خودش حلقه کرد و شروع کرد به
لرزیدن
در ماشین رو بستم و پتو رو باز کردم و دورش انداختم
اولش تعجب کرد و بعدش پتو رو دور خودش پیچید
برگشت سمتم:

+ممنون

سری تگون دادم و جلوتر از اون به راه افتادم.
از ترس نزدیک به من راه می‌رفت و یک قدم هم ازم دور نمیشد.
وقتی رسیدیم برگشتم سمتش:

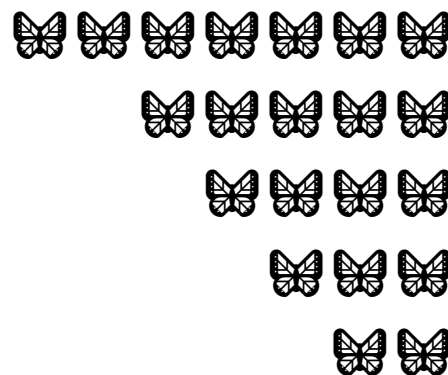
—رسیدیم

با ذوق به روبه روش نگاه میکرد.

#غزل

آورده بودم لب یه صخره ای که از اینجا میشد آسمون رو قشنگ رصد
کرد، ستاره ها خیلی نزدیک به نظر می اومدن و فضای اونجا رو تا
حدودی روشن کرده بودن
تا حالا همچین جای قشنگی رو ندیده بودم.
اینقدر محو زیبایی اینجا شده بودم که الیار رو فراموش کرده بودم.

14:38



#پارت_90

#خون_آشام_جذاب_من

برگشتم سمتش که دیدم داره نگاهم میکنه.

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون واقعا اینجا خیلی خوشگله

لبخند کوچیکی زد و گفت:

+من میرم چوب بیارم آتیش روشن کنیم
همینجا بمون سریع بر میگردم.

با ترس به اطراف نگاه کردم:

_م.. من میترسم
میشه نری؟

+جای دوری نمی‌رم.
اگر چیزی دیدی و یا خیلی ترسیدی صدام بزن

به ناچار باشه ای گفتم که رفت.
رفتم نشستم لبه صخره و پاهامو ازش آویزون کردم.
محو ستاره ها شده بودم.
نمیدونم چقدر گذشته بود که یه ستاره دنباله دار رد شد.

خواستم تو دلم آرزو کنم که یه دست نشست رو دهنم
اول فکر کردم الباره ولی با چیزی که گفت شوکه شدم:

+فکر کردی اگه از دستم در بری دیگه نمی تونم پیدات کنم خوشگله
صداش آشنا به نظر می‌رسید، ترس عجیبی وجودم رو پر کرده بود.
از گوشه چشم بهش نگاه کردم که یکم از صورتش معلوم بود.
ای.. این همون..

14:38



#پارت_91

#خون_آشام_جذاب_من

ای.. این همون قاتله هست
از ترس بدنم شروع کرد به لرزیدن.
منو از کنار صخره عقب کشید و با دست دیگش بازوم رو گرفت و بلندم
کرد.
در گوشم گفت:

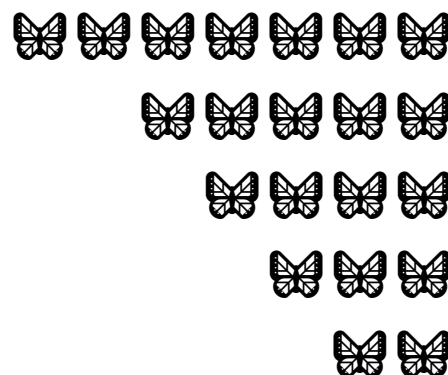
+نترس کاریت ندارم خوشگله
میدونی اولین دختری هستی که ازش متنفر نیستم و قصد کشتنش رو
ندارم.

با این حرفش بیشتر ترسیدم.
خدا یا چیکار کنم؟ چرا من اینقدر بدبختم؟
چشم هامو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم که شاید الیار سر برسه و
نجاتم بده ولی نبود که نبود.
با یاد آوری حرفش که گفت ترسیدم یا چیزی دیدم صداش بزnm.
دستش که رو دهنم بود رو محکم گاز گرفتم که دستش رو از رو دهنم
برداشت.
سریع صداش زدم:

_الیاررر
کم...

بقیه حرفم با ضربه ای که به سرم خورد قطع شد و افتادم زمین
چشم هام سیاهی میرفت و تار میدیدم.
یقه ام رو گرفت و بلندم کرد که گردنبندم پاره شد و افتاد روی زمین.
خواستم دوباره صدای الیار بزنم که چشمم بسته شد.

14:38



#پارت_92

#خون_آشام_جذاب_من

#الیار

مشغول جمع کردن چوب بودم که صدای غزل اومد
حتما از تاریکی ترسیده و صدام زده.
خم شدم دو تا چوب برداشتم و خواستم چند تا چوب دیگه بردارم که دلم
شروع کرد به شور زدن.
نکنه اتفاقی واسش افتاده؟
سریع چوب ها رو انداختم روی زمین و به سمت صخره دویدم.
ولی هیچکس اونجا نبود.
برای اولین بار اسمش رو صدا زدم:

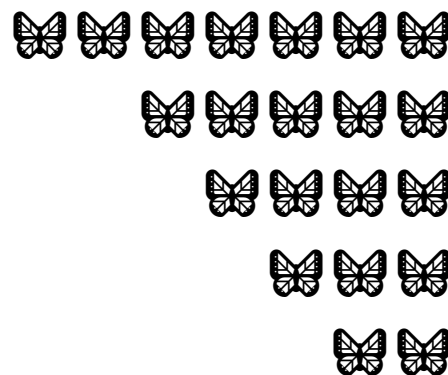
_غزل؟ غزل کجایی؟

پتویی که بهش داده بودم روی زمین افتاده بود.
خیلی نگرانش شده بودم.
خواستم برم دنبالش بگردم که چشمم خورد به یه چیز براق که روی زمین
افتاده بود.
رفتم سمتش و برش داشتم.
یه گردنبند بود که پاره شده بود.
حتما گردنبند غزله
بدون هیچ معطلی گردنبند رو گذاشتم توی جیبم و شروع کردم به گشتن

#آرزو

خیلی از هامون و مادرش خجالت می کشیدم.
چندباری خواستم از خونشون برم ولی نداشتن و جلوم رو می گرفتند و
میگفتن:

14:38



#پارت_93

#خون_آشام_جذاب_من

+اینجا مثل خونه خودته

تا وقتی که دوستت رو پیدا نکردی اینجا بمون

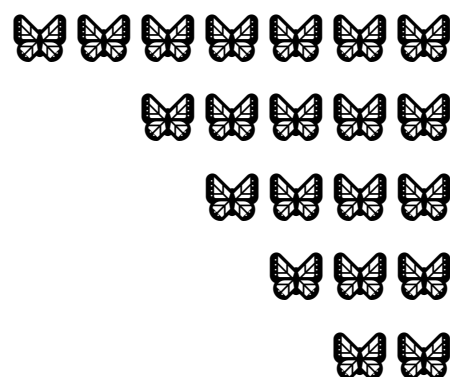
به خاطر کمک هایی که بهم کردن ازشون ممنون بودم.
امروز صبح مادر هامین حالش بد شد و رفته بودن بیمارستان.
هرچی اصرار کردم که منم باهاشون برم شاید کمکی از دستم بر بیاد.
ولی هامین نداشت و گفت همینجا بمونم.
روی مبل داخل حال نشسته بودم.
خیلی حوصلم سر رفته بود.
گوشیم هم کار نمی کرد که بخوام یکم سرم رو گرم کنم.
روی مبل دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.
دیشب شب تولد غزل و دیانا بود.
الان هم غزل معلوم نیست حالش خوبه یا نه
همینجور که تو فکر بودم خوابم برد.
با صدا زدن های هامین از خواب بیدار شدم:

+آرزو خانم بلند شید وقت ناهاره
چرا اینجا خوابیدین؟

از جام بلند شدم.
آخه چرا من باید اینجا خوابم ببره؟
معذب شده گفتم:

_بیخشید نفهمیدم چجوری خوابم برد

14:38



#پارت_94

#خون_آشام_جذاب_من

+اشکال نداره

_حال مادرتون خوبه؟

+آره، گفتن فردا مرخص میشه

خوبه ای زیر لب گفتم و از جام بلند شدم:

_اگر میشه بعد از ناهار من رو ببرین پیش مادرتون

+نیازی نیست...

نذاشتم ادامه حرفش رو بگه و گفتم:

_این مدت مادرتون خیلی به من لطف داشتن مثل مادر خودم دوستشون دارم.

پس اگر زحمتی نیست منو پیش مادرتون ببرید

چشم کوچیکی گفت که لبخند بهش زدم.

بعد از ناهار رفتم توی اتاق و لباس هایی که شهر بانو (اسم مادر هامین) بهم هدیه داده بود رو پوشیدم.

اون روز در بازار خیلی اصرار کردم و گفتم که نمیخوام ولی بازم خودش برام انتخاب کرد و گفت مثل دختر نداشتمش هستم و برام خرید.

میدونستم وضعیت مالیشون خیلی خوب نیست. چون پدر هامین چند سال پیش فوت کرده و هامین نان آور خونه شده.

شهر بانو هم توی خونه عروسک می بافه و لباس میدوزه و می فروشه.

چندباری ازم پرسیدن که کجا زندگی میکنم و مادر و پدرم کجان؟
وقتی چیزی که برام اتفاق افتاده رو تعریف میکردم میگفتن اینجور چیزی
امکان نداره و شاید خواب دیدی.

14:38



#پارت_95

#خون_آشام_جذاب_من

لباس هامو که پوشیدم، شالم رو انداختم روی سرم و رفتم از اتاق بیرون.
هامین جلوی در منتظرم ایستاده بود:

_خوب آقا هامین من آمادم بریم.

باشه ای زیر لب گفت.

اول من رفتم بیرون و بعد اون از خونه خارج شد و در رو بست.
کنار ماشینش منتظر ایستاده بودم که بیاد و قفل در ماشینو باز کنه.
وقتی اومد و در ماشین رو باز کرد.
با کمال پرویی زودتر از خودش در صندلی شاگرد رو باز کردم و نشستم.
هامین هم نشست و راه افتاد.
نگاهش کردم که هی جلو خندش رو می‌گرفت تا بلند خنده نکنه.
یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

_- به چی میخندی؟

با صدایی که رگه خنده توش بود گفت:

+هیچی

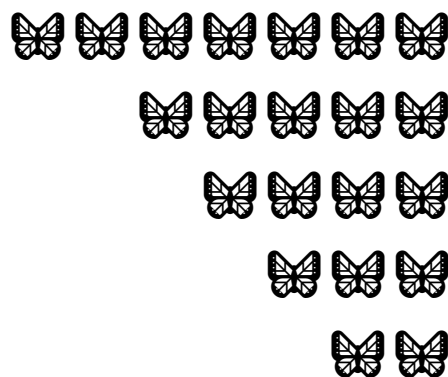
همه خجالتم رو گذاشتم کنار و شاکی بهش نگاه کردم:

_- نکنه داری به من میخندی؟

سرشو برگردوند سمتم:

+نه، برای چی باید بخندم؟

14:38



#پارت_96

#خون_آشام_جذاب_من

چشم هامو ریز کردم:

_مطمئنی؟

سرشو بالا و پایین کرد و تند تند گفت:

+آره، آره

ايندفعه من زدم زير خنده
خيلي ضايع بود كه براي من خنده ميكرد.
اونم ديگه جلو خندش نگرفت و خنده كرد و گفت:

+چرا ميخندي؟

_همينجوري

يكم خنديدم و ساكت شدم.
تا بيمارستان بينمون هيچ حرفي رد و بدل نشد.
وقتي رسيديم از ماشين پياده شديم.
چون من راه رو بلد نبودم.
هامين جلوتر از من راه افتاد.
رفتيم داخل بيمارستان.
جلوي در اتاق شمار «124» وايساديم.
در رو باز كرد و رفت داخل منم پشت سرش رفتم داخل
شهربانو روی تخت بيمارستان بود و چشم هاش بسته بود.

14:38



#پارت_97

#خون_آشام_جذاب_من

یه سرم بهش وصل کرده بودن.

هامین آروم رفت کنار تخت و صندلی که اونجا بود رو برداشت و گذاشت کنار تخت،

به من اشاره زد که بشینم روی صندلی
رفتم سمت تخت خواستم بشینم روی صندلی که پام خورد به گوشه تخت

صدای بلندی ایجاد شد که باعث شد شهربانو از خواب بیدار بشه.
از درد صورتم رو جمع کردم.

شهربانو هول زده گفت:

+این صدای چی بود؟

هامین خواست جوابشو بده که شهربانو چشمش خورد به من
وقتی صورت جمع شده ام رو دید نگران پرسید:

+دخترم حالت خوبه؟ چی شد؟

هامین نگاهم کرد که اونم نگران گفت:

+آرزو خانم حالتون خوبه؟

سعی کردم چهره صورتم رو خوب نشون بدم.
لبخند زدم:

_آره حالم..

با دردی که پیچید توی پام آخخ بلندی گفتم و ادامه حرفم موند

14:38



#پارت_98

#خون_آشام_جذاب_من

مادرش ترسیده به هامین گفت:

+پسرم برو دکتر خبر کن

هامین خواست بره که گفتم:

_چیزی نیست فقط یه ضربه کوچیک خورده نمی‌خواد دکتر خبر کنین

+شاید جدی باشه

_نه نیست

اگر بدتر شد میرم به دکتر نشون میدم

به اجبار قبول کرد.

شهربانو اشاره کرد بشینم روی صندلی
و من نشستم و با لبخند به شهربانو گفتم:

_حالتون خوبه؟ بهتر شدین؟

+آره دخترم حالم بهتر شده

مطمئنی پات خوبه؟ نمیخوای دکتر معاینه کنه؟

_آره نیازی نیست شما نگران باشید

نزدیک های شب بود درد پام خوب شده بود دوست داشتم پیش شهربانو
بمونم و ازش مراقبت کنم تا حداقل یه کم از لطف هایی که به من داشتن
رو جبران کنم ولی با اصرار شهربانو، هامین منو آورد خونه و خودش
برگشت به بیمارستان تا یکم بالای سر مامانش بمونه.

14:38



#پارت_99

#خون_آشام_جذاب_من

#غزل

با دردی که تو سرم پیچید از خواب پریدم.
دستمو گذاشتم روی سرم، متوجه شدم که ورم کرده.
از درد آخی گفتم.
خیلی سرم درد میکرد.
چشمامو بستم، اتفاقاتی که برام افتاده بود از جلو چشمام رد شد.
سریع چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.
ای..اینجا خونه قاتلس

قبلا تو این اتاق بودم.
چشم‌ام یکم سیاهی میرفت.
از جام بلند شدم و رفتم سمت در
در رو خواستم باز کنم که خودش باز شد.
ترسیده چند تا قدم رفتم عقب
قاتل که چشمش خورد بهم لبخند چندشی زد و گفت:

+بیدار شدی خوشگلم

با حرفی که زد صورتم جمع شد که قه قه ای زد:

+فکر کردی از دستم فرار کردی دیگه پیدات نمیکنم؟ هوممم

از ترس چیزی نمی‌تونستم بگم

14:38





#پارت_100

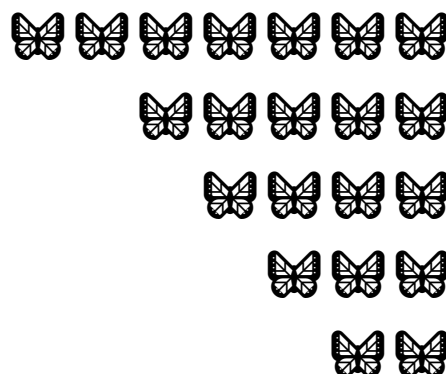
#خون_آشام_جذاب_من

+بهتره به اینجا و به من عادت کنی
دیگه برای همیشه باید اینجا پیش من زندگی کنی

با حرفش از ترس شروع کردم به لرزیدن
خدایا تو رو خدا تمومش کن.
من از این زندگی خسته شدم.
دیگه تحملش رو ندارم.
اشکام شروع کرد به باریدن
اومد نزدیکم و دستشو خواست بیاره روی صورتم و اشکام رو پاک کنه که
سرمو بردم عقب تا دست کثیفش به صورتم نخوره.
پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.
همونجا روی زمین نشستم، پاهام رو تو شکمم جمع کردم و شروع کردم
به گریه کردن

هرچی صداش زدم و توی جنگل دنبالش گشتم پیداش نکردم.
به خونه برگشتم.
میدونستم که یه نفر اونو با خودش برده.
یعنی کار کی می‌تونه باشه؟
الان زندس؟ یا مرده؟
چنگی تو موهام زدم و گوشی رو از روی میز برداشتم
بهتره به کامران زنگ بزنم، شاید اون بتونه کمک کنه.
سریع شمارش رو گرفتم و زنگ زدم.

14:38



#پارت_101
#خون_آشام_جذاب_من

یک بوق
دو بوق
سه بوق
داشتم کلافه میشدم خواستم گوشی رو قطع کنم که جواب داد:

+الووو

سریع بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

_کامران کجایی؟

+خونه، چیشده؟

_سریع خودتو برسون به خونم

+چرا؟

_اومدی بهت میگم

+باشه الان میام

گوشی رو قطع کردم و بی قرار منتظر کامران شدم
بیست دقیقه گذشته بود که صدای در اومد.
درو باز کردم که کامران اومد داخل :

+چیشده الیار؟

14:38



#پارت_102

#خون_آشام_جذاب_من

چنگی به موهام زدم و گفتم:

_کامران به کمکت نیاز دارم.

دختره رو یکی دزدیده

هرچی دنبالش گشتم نتونستم پیدااش کنم.

+چرا باید نگراناش باشی؟ الان باید خوش حالم باشی که..

حرفش رو قطع کردم:

_من گفتم بیای اینجا کمکم کنی نه اینکه نصیحتم کنی

فقط بگو میتونی کمکم کنی یا نه؟

پوفی از روی کلافه گی کشید و روی مبل نشست:

_مگه میتونم رو حرف تو حرفی بزنم

لبخندی از رو رضایت زدم و خوبه ای زیر لب گفتم

#غزل

از بس گریه کرده بودم سردرد شده بودم.
اون قاتله هم از خونه بیرون رفته بود.
یکم احساس امنیت میکردم.
میخواستم فرار کنم ولی در رو قفل کرده بود و هیچ راه فراری نداشتم.
چند دقیقه ای گذشت که صدای در اومد و پشت سرش صدای ...

14:38



#پارت_103

#خون_آشام_جذاب_من

صدای جیغ دختری اومد.
ترسیده به در بسته زل زدم.
که یهو در با ضربه ای باز شد.
چون یهویی بود جیغ خفیفی کشیدم و با ترسی که وجودم رو پر کرده بود
به دیوار چسبیدم.
اون قاتله یه دختر رو گرفته بود و روی سرش یه کیسه سیاه کشیده بود.
دختره رو هل داد داخل اتاق که افتاد روی زمین و رو به من گفت:

+یه چند روز بیشتر پیشت نمی‌مونه
امیدوارم ناراحت نشی عزیزمم

عزیزمش رو کشیده گفت
با نفرت بهش نگاه میکردم.
آخه این آدمه؟ اگر آدم بود این کار ها رو نمی‌کرد.
وقتی از اتاق رفت بیرون سریع رفتم سمت دختره که داشت گریه میکرد و
کمک میخواست
بالای سرش نشستم و کیسه رو از روی سرش برداشتم و گفتم:

_آروم باش
هیچکس نیست که بهت کمک کنه

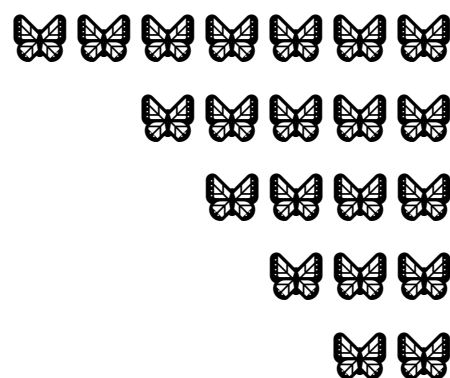
شروع کردم به باز کردن دستش
دختره با لکنت گفت:

+تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخند مصنوعی بهش زدم تا بلکه یکم از ترسش کم بشه:

_منم مثل تو اینجا گیر افتادم

14:38



#پارت_104

#خون_آشام_جذاب_من

با حرفم شدت گریه هاش بیشتر شد.

+چطوری از اینجا بیرون بریم؟

_فعلا هیچ راه فراری نیست

کامل دستش رو باز کردم و طناب رو انداختم گوشه اتاق
نگاهش کردم که از ترس و گریه زیادی داشت می‌لرزید.
یکم نزدیکش شدم و بغلش کردم.
اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

+من خیلی میترسم

دستم رو گذاشتم رو سرش و شروع کردم به نوازش کردن موهایش

_نترس اینجا تنها نیستی منم کنارتم

معلوم بود یکم آرام شده.

از بغلم اومد بیرون

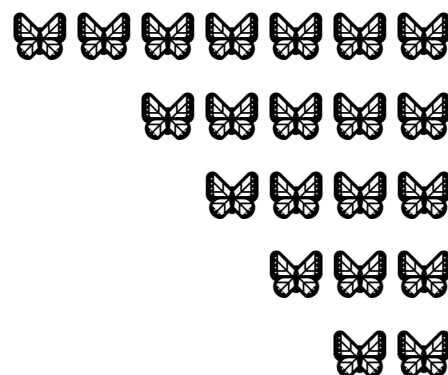
بهش لبخند زدم.

دختر خوشگلی بود، چشم های قهوه ای داشت.

_حالا بگو ببینم اسمت چیه خانم خوشگل؟

+پریسا

14:39



#پارت_105

#خون_آشام_جذاب_من

_اسم قشنگی داری

اسم منم غزله

سری تکون داد که پرسیدم:

_چند سالته پریسا؟

+نوزده سالمه

_خوبه اختلاف سنیمون چند سال بیشتر نیست

تازه آروم شده بود که دوباره شروع کرد به گریه کردن
دستش رو گرفتم:

_چرا دوباره داری گریه میکنی؟

با لکنت گفت:

+دو.. دوستم..

نتونست حرفش رو تموم کنه و بلند بلند گریه کرد.
چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که یهو در با ضربی باز شد.
ترسیده به در نگاه کردم که قاتله عصبی جلوی در ایستاد و رو به پریسا

گفت:

+ ساکت میشی یا همون بلایی که سر دوستت آوردم رو سر تو هم بیارم.

با این حرفش گریه پریسا قطع شد و شروع کرد به سکسکه کردن.

14:39



#پارت_106

#خون_آشام_جذاب_من

+ آفرین بهتره همینجور آروم باشی

و در رو بست و رفت.
پریسا رو بغل گرفتم و گفتم:

_دوستت چیشده؟

همینجور که سکسکه میکرد گفت:

+دو.. دوستم همراهم بود.
یهو ای.. این مرده پ.. پیداش شد و از پشت سر به دو.. دوستم حمله
کرد و ک.. کشتش.
م.. منم خواستم ف.. فرار کنم ولی ن.. نتونستم و الان اینجام

چقدر بده که دوستت رو جلوی چشمت بکشن.
دستم رو به صورت نوازش پشت کمرش کشیدم:

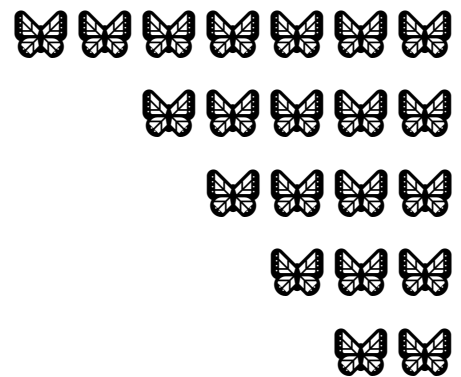
_من پیشتم نمی‌ذارم بهت صدمه بزنه

اونم بغلم کرد:

+مرسی که هستی

وقتی آرام شد.
یکم باهم صحبت کردیم.

14:39



#پارت_107

#خون_آشام_جذاب_من

اون از خانوادش می‌گفت که یه داداش و خواهر دو قلو داره که باهم هر
روز دعوا میکنن و...
منم از خودم و دیانا و اینکه چجوری اومدم اینجا گفتم.
ولی باورش نشد.
می‌گفت اینجور چیزی ممکن نیست.

منم چیزی نگفتم.
اون قاتله هم خبری ازش نبود.
حتی واسمون غذا هم نیاورد.
پریسا خیلی گرسنه شده بود منم همینجور
نیمه های شب بود.
اتاق تاریک تاریک شده بود.
صدای زوزه گرگ میومد و با صدا های مبهم دیگه قاطی شده بود.
من و پریسا از ترس خوابمون نمی برد.
با این حال که خیلی می ترسیدیم ولی نمیشد همینجور دست دست کرد
باید از اینجا فرار می کردیم.
ولی در رو قفل کرده بود.
به پریسا گفتم: باید یه راهی پیدا کنیم تا از اینجا بریم بیرون.

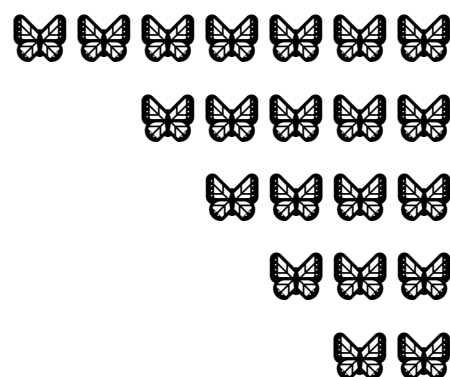
پریسا گفت:

+من بldم در رو باز کنم.
فقط به یه سوزن قفلی یا یه گیره سر نیاز دارم.

_من که هیچ کدوم رو ندارم

به اطراف نگاه کردم که شاید یه چیزی پیدا بشه و بتونیم در رو باز کنیم.

14:39



#پارت_108

#خون_آشام_جذاب_من

ولی هیچی نبود.
ناامید شده بودم که یهو چشمم خورد به تخت و رفتم سمتش.
شاید اینجا بشه یه چیزی پیدا کرد که در رو باز کنیم.
پریسا سوالی نگاهم میکرد.
آروم گفتم :

_بیا دنبال بگردیم شاید یه چیزی پیدا شد.

باشه ای گفت و اومد که باهم بگردیم.
ولی هیچی پیدا نشد.
یهو فکری زد به سرم.
کلیدی که این همه وقت نگهش داشتم بودم رو از جیبم بیرون آوردم و
چرخیدم سمت پریسا:

_این به درد میخوره؟

نگاهی به کلید کرد و گفت:

+با خود کلید که همیشه کاری کرد ولی با اون حلقه ای که وصلش هست
شاید بتونم در رو باز کنم.

سریع کلید رو از حلقه بیرون آوردم و حلقه رو دادم دستش و کلید رو
گذاشتم تو جیبم:

_خوب حالا چیکار کنیم؟

+این حلقه رو باید صافش کنیم.

14:39



#پارت_109

#خون_آشام_جذاب_من

حلقه رو از دستش گرفتم و به سختی یکم صافش کردم یکم دیگه
خواستم صافش کنم که سر حلقه محکم کشیده شد رو دستم.
و دستم سوخت.

خواستم جیغ بزنم که پریسا دستش رو سریع گذاشت رو دهنم:

+هیسس

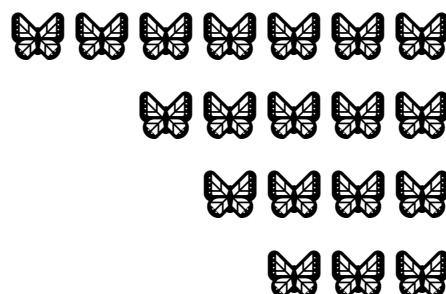
جیغ بزنی بیدار میشه میاد سراغمون

سرم رو تگون دادم.
که دستش رو از روی دهنم برداشت.
سعی کردم آروم باشم و به سوزش دستم توجهی نکنم.
بقیه کارها رو پریسا انجام داد.
یکم گذشته بود که پریسا گفت:

+تموم شد.
حالا میتونم در رو باز کنم

نگاهی به حلقه که الان شبیه یه سیم صاف شده بود انداختم و پر امید
گفتم:
_زود بیا در رو باز کنیم و از اینجا بریم

14:39





#پارت_110

#خون_آشام_جذاب_من

رفت سمت در و کارش رو شروع کرد.
به خاطر تاریکی اتاق چشمم نمی‌دید که داره چیکار می‌کنه .

#البیار

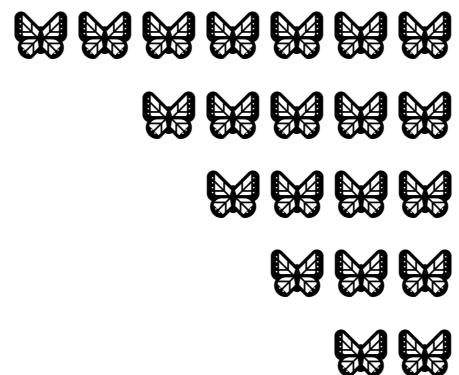
کل روز رو با کامران دنبال غزل گشتم ولی پیداش نکردم.
کامران هم مدام می‌گفت:

+بیخیال شو، دیگه پیدا نمیشه

ولی من ناامید نشده بودم.
الان هم نیمه های شب بود.
کامران رو مبل خوابش برده بود.
منم تو اتاقی که به غزل داده بودم روی تختش دراز کشیده بودم.
از نگرانی خوابم نمی‌برد.
چرا من نگرانشم؟ چرا الان دلم آشوبه؟

چرا های زیادی تو ذهنم بود که جوابش رو نمی‌دونستم.
هرچی تلاش کردم خوابم نبرد.
از جام بلند شدم و یه چیز گرم پوشیدم و از خونه زدم بیرون.
ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.
بدون هیچ مقصدی توی خیابون ها می‌گشتم.
همینجور که تو خیابون ها دور می‌زدم یهو یادم افتاد که اون قسمت از
جنگلی که اولین بار غزل رو پیدا کردم رو نگشتیم.
سریع میدون رو دور زدم و رفتم سمت اون قسمت از جنگل

14:39



#پارت_111

#خون_آشام_جذاب_من

#غزل

هنوز در رو نتونسته بود باز کنه.
خواستم بگم بیخیال بشه ولی یهو صدای چرخیدن قفل اومد که این
نشون میداد در باز شده.
پریسا خوشحال به من گفت:

+غزل در باز شد
درو باز کردم.

دستم رو زدم روی شونش:

_آفرین، دختر زرنگ و باهوشی هستی.
فکر نمی‌کردم که بتونی در رو باز کنی.

+ما اینیم دیگه

_بیا از اینجا بریم بیرون

دستش رو گرفتم و آروم از اتاق رفتیم بیرون.

قاتله نبود.

حتما تو یکی از اتاق ها خواب رفته

پاور چین، پاور چین رفتیم سمت در ورودی. با دستایی که از ترس و اضطراب سرد شده بود خیلی آرام و بی صدا در رو باز کردم. رفتیم بیرون که یهو بادی تندی وزید و در محکم و با صدای بدی بسته شد.

14:39



#پارت_112

#خون_آشام_جذاب_من

با ترس سریع به پریسا گفتم:

–پریسا بدوو

باهم شروع کردیم به دویدن
یکم از اون خونه منحوس دور شده بودیم.
رسیدیم به جاده
خواستیم بایستیم تا یه کم خستگی در کنیم ولی با صدایی که از پشت
سرمون اومد روح از تنمون جدا شد :

+فکر کردین می‌ذارم از دستم فرار کنید؟
کور خوندین

دست پریسا رو کشیدم و دویدم.
که یهو پریسا از پشت کشیده شد و افتاد زمین، دست پریسا از دستم جدا
شد

برگشتم نگاه کردم که دیدم پریسا رو گرفته.
چون تاریک بود درست نمی‌دیدم.
فقط یه چیز براق رو تو دستش دیدم که به بدن پریسا میزنه و پریسا
پخش زمین شده.
به راهم ادامه دادم.
چشم هام پر از اشک بود و درست نمی‌دیدم.

من بهش قول دادم نذارم اتفاقی براش بیوفته ولی نتونستم ازش
محافظت کنم.

با همون چشم های اشکی برگشتم به عقب نگاه کردم که دیدم دنبالم
داره میدوه.

سرعتم رو بیشتر کردم که بهم نرسه.

همیشه دویدنم خوب بود و هیچکس بهم نمی‌رسید.
ولی اون خیلی تند میدوید.

14:39



#پارت_113

#خون_آشام_جذاب_من

#البیار

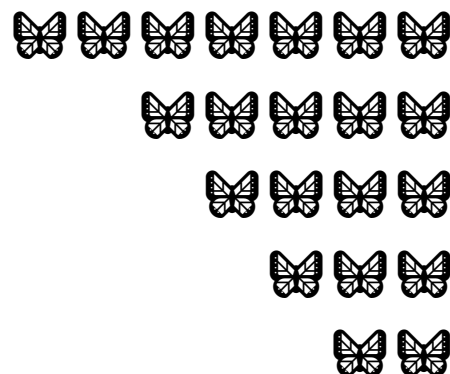
همینجور داشتم تو جاده میرفتم و به اطراف نگاه میکردم.
ولی هیچ اثری ازش نبود.
یکم جلوتر رفتم که دیدم یه دختر داره با سرعت میدوه به این سمت و یه
مرده هم پشت سرش
یکم به صورت اون دختره دقت کردم.
با چیزی که دیدم شوکه شدم.
او.. اون غزل بود.
ولی اون کی بود که دنبالش میدوید؟
نمی‌دونم چی شد که یهو عصبی شدم .
سریع ماشین رو نگه گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

#غزل

به جلوم نگاه کردم که نور ماشینی بود.
یکم که نزدیک شدم دیدم که یکی از ماشین پیاده شد.
خوشحال شدم.
شاید اون بتونه بهم کمک کنه.
به پشت سرم نگاه کردم که دیدم داره نزدیکتر میشه و چیزی نمونده که
بهم برسه.

دیگه جونی واسه دویدن نداشتم.
به چهره اون پسره نگاه کردم.
از دور شبیه به الیار بود.

14:39



#پارت_114

#خون_آشام_جذاب_من

یکم که نزدیک شدم دیدم خودشه.
نمی‌دونم چرا یهو از دیدنش خوشحال شدم.

#الیار

غزل با سرعت به سمتم می دوید وقتی بهم رسید خودش رو انداخت بغلم

.

با این کارش حسی وجودم رو پر کرد که نمی دونستم چیه؟ قلبم تند میزد
سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

چشم هاش پر از اشک بود و صورتش از اشک هاش خیس شده بود.
وقتی اشک هاش رو دیدم عصبی شدم.

چراش رو نمی دونستم.

با صدایی لرزون گفت:

_ا.. الیار کمک کن

اون میخواد ب... بکشتم.

با این حرفش سرم رو برگردوندم سمت اون پسر که بهش میخورد 28
الی 30 سال داشته باشه.

پسر چاقویی که در دستش بود رو به سمتم گرفت و با پوزخند بهم نگاه
کرد و گفت:

+اون دختره رو بده بیاد

این دختر مال منه

2.4K

14:39

زاپاس(خون آشام جذاب من)



#پارت_115

#خون_آشام_جذاب_من

عصبانیتم بیشتر شد:

_مگه تو خواب بیینی بدمش بهت

اومد نزدیکتر :

+میبینیم

به سمتم حمله ور شد.

سریع غزل رو فرستادم پشت سرم و بهش حمله کردم.
با چاقویی که تو دستش بود به بازوم زخمی زد. سوزش زیادی در بازوم
احساس کردم، بی تفاوت دستش رو گرفتم و با فشار زیادی که به دستش
وارد کردم چاقو از دستش افتاد و به طرف عقب هلش دادم.
هر چقدر تونستم زدمش و با ناخن های تیزم به بدنش چنگ میزدم.
دیگه جونی براش نمونده بود، منم حسابی خسته و گرسنه شده بودم که
سرم رو بردم تو گردنش و دندون های نیشم رو فرو کردم داخل پوست
گردنش.....

وقتی دست و پاش شل شد ولش کردم که پخش زمین شد.
سرم رو چرخوندم سمت غزل که دیدم بهت زده بهم خیره شده بود.
رفتم سمتش، از ترس می لرزید، پتویی از داخل ماشین برداشتم و دورش
انداختم. به چشمهای خیسش نگاه کردم.
نمیدونم چرا ولی دوست دارم ازش مواظبت کنم.
در این فکر بودم که غزل بیهوش شد روی دستم

نگران صداش زدم:

+غزل، غزل

اونو بغل کردم و داخل ماشین گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم

2.6K

14:40

زاپاس(خون آشام جذاب من)



#پارت_116

#خون_آشام_جذاب_من

#آرزو

دیگه از پیدا شدن غزل ناامید شده بودم و الان فقط دنبال این بودم که از اینجا برم.

شب خواب بد دیدم و از خواب پریدم.

کل صورتم عرق کرده بود.

پشت سر هم نفس نفس میزد.م.
این دیگه چه خوابی بود که دیدم؟
زدم زیر گریه
سعی میکردم آرام گریه کنم ولی کم کم صدام بلند شد.
دسته خودم نبود.
ترسیده بودم و از بدبختی که داشتم خسته شده بودم.
که یهو صدای در اومد و پشت بند اون صدای شهر بانو (مادر هامین)
اومد:

+آرزو دخترم حالت خوبه؟
میتونم پیام داخل؟

اشک هام رو تند تند پاک کردم و گفتم:

_آره، آره بفرمایید

در باز شد.

شهربانو اومد توی اتاق و پشت سرش هامین اومد داخل
شهربانو لامپ رو روشن کرد که با نورش چشم هام رو بستم.

14:41



#پارت_117

#خون_آشام_جذاب_من

وقتی به نور عادت کردم چشم هام رو کم کم باز کردم.
شهربانو اومد نزدیک و کنارم نشست:

+چی شده دخترم؟

خجالت می کشیدم به خاطر اینکه بیدارشون کرده بودم.
شرمنده سرم رو انداختم پایین:

_بیخشید بیدارتون کردم دست خودم نبود

شهربانو به روم لبخند زد:

+اشکال نداره دخترم

الان حالت خوبه؟

_بله فقط خواب بد دیدم

+ان شاء الله خیره

با یاد خوابی که دیدم دوباره اشکام شروع کرد به باریدن.

شهربانو بغلم کرد.

با مهربونیش آروم گرفتم و گفتم:

+باید هر طور شده از اینجا برم حتما مامان و بابام الان خیلی نگرانم

هستن



#پارت_118

#خون_آشام_جذاب_من

+فردا دوباره با هامین دنبالشون می گردی حتما پیداشون میکنی نگران نباش دختر، الان فقط آروم بخواب، به این چیزا هم فکر نکن

نمیدونم چرا شهربانو حرفم رو باور نمیکنه که من مال اینجا نیستم. باید دنبال راه خروج باشم.
به هامین که به دیوار تکیه داده بود نگاه کردم و گفتم:

_میتونید فردا صبح دوباره بریم همون جایی که بار اول منو دیدید و بهم کمک کردید
هامین با اشاره سر گفت حتما

#غزل

سرم خیلی درد میکرد.
پلکام سنگین بود.
به زور چشم هامو باز کردم.
چشم هام یکم تار می دیدن.
سنگینی رو روی دستم احساس کردم.
سرم رو برگردوندم و دیدم الیار دستم رو گرفته و همون طوری نشسته
خوابش برده.
نگاه به صورتش کردم تو خواب خیلی جذاب شده بود.
به سقف خیره شدم.
یهو با یاد اتفاق هایی که افتاد گریه ام گرفت.
یعنی پریسا زندس؟ چه اتفاقی براش افتاد؟ الان اون کجاست؟

14:41





#پارت_119

#خون_آشام_جذاب_من

شدت گریه هام زیاد شد.
نمی‌خواستم الیار بیدار بشه برای همین سعی می‌کردم بی صدا گریه کنم.
نگاه به بازو الیار کردم که دیدم باند پیچی بود.

#الیار

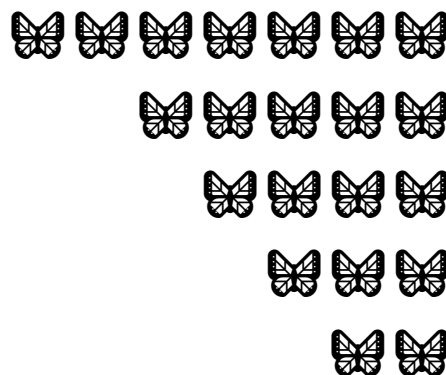
چشم هامو آروم باز کردم.
کمرم گرفته بود و درد میکرد.
با یاد غزل سریع سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که دیدم چشم هاش
بازه و گریه میکنه.
هنوز نفهمیده بود من بیدار شدم.
نگران شدم و سریع رفتم نشستم کنارش و بازوش رو گرفتم.
چون حرکت می‌یهویی بود یکم شوکه شد.
تند تند ازش پرسیدم:

_حالت خوبه؟ چرا گریه میکنی؟ جاییت درد میکنه؟

همه اینا رو پشت سر هم ازش می پرسیدم.
اولش چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد بعدش با همون چشم های اشکی
گفت:

+پریسا؟ پریسا چی شد؟

14:41



#پارت_120

#خون_آشام_جذاب_من

تعجب کردم.
پریسا کی بود؟
سوالم رو به زبون آوردم:

_پریسا کیه؟

با حق حق گفت:

+او.. اون هم همراه م.. من بود.
دست هم رو گرفته بودیم و دا.. داشتیم فرار میکردیم ک.. که اومد پریسا
رو گرفت و افتاد زمین....

حرفش قطع شد و بلند بلند گریه کرد.
تحمل گریه اش رو نداشتم، آروم لب زدم:

_آروم باش
میریم باهم اون جاده رو می گردیم. باشه؟

تند تند سر تگون داد.
و یه کم گریه اش آروم شد.

نگاهم کرد.

چشم هاش هنوز نم داشت:

+میشه همین الان بریم اونجا؟

نتونستم بهش نه بگم و گفتم:

_آره

لبخند کوچیکی زد که از جام بلند شدم و رفتم بیرون

14:41



#پارت_121

#خون_آشام_جذاب_من

از پله ها رفتم پایین که دیدم کامران روی مبل نشسته و هی پاشو تگون
میده

رفتن بالای سرش:

_چیشده کامران؟

مضطرب سرش رو آورد بالا نگاهم کرد:

+الیار بدبخت شدیم

بابات شک کرده و میخواد بیاد اینجا

همین یکی رو کم داشتیم:

_به چی شک کرده؟

کلافه دستی به موهاش کشید و هیچی نگفت
که با فکر غزل گفتم:

_نکنه به خاطر غزله؟

مضطرب سرش رو تگون داد.
عصبانی شدم:

_در مورد غزل از کجا فهمیده؟

+نمیدونم

فقط کامران و سامیار از موضوع غزل خبر داشتن.

14:41



#پارت_122

#خون_آشام_جذاب_من

مطمئن بودم که کامران حرفی در مورد غزل نمیزنه ولی به سامیار شک داشتم:

_نکنه کار سامیار؟

کامران شونه ای بالا انداخت:

+نمیدونم فکر نکنم
میخوای ارزش بپرسم؟

_نه نمیخواد، بگو فردا بیاد پیشم

باشه ای گفت که با یاد آوری اینکه به غزل گفتم میبرمش تا از دوستش با خبر بشه به کامران گفتم:

_راستی میخوام با غزل برم داخل جنگل باید همراهم بیای

یه تای ابروهش رو بالا داد:

+برای چی می‌خواین برین اونجا؟

_غزل گفت یه نفر دیگه هم همراهش بوده
می‌خوایم بریم ببینیم زنده هست یا نه

+باشه

فقط من تا یک ساعت دیگه کار دارم باید برم

14:41



#پارت_123

#خون_آشام_جذاب_من

سری تکون دادم و رفتم سمت اون کیسه پلاستیکی که برای غزل یه
دست لباس خریده بودم و گذاشته بودم گوشه هال
اون رو برداشتم و رفتم طبقه بالا

#غزل

خیلی نگران بودم.
دلم شور میزد.
اگر مرده باشه باید چیکار کنم؟ همیشه باید با عذاب وجدان زندگی کنم.
همینجور روی تخت نشسته بودم و فکر میکردم.
یهو در باز شد و الیار اومد داخل
جلوم ایستاد و یه کیسه پلاستیکی رو گذاشت کنارم
سوالی بهش نگاه میکردم که اشاره به پلاستیک کرد و گفت:

+لباسات رو عوض کن که بریم

باشه ی بی جونی گفتم که یه لبخند کوچیک زد و رفت.
من درست دیدم؟ الیار لبخند زد؟
تعجب کرده بودم از رفتار الیار
بی خیال شدم و رفتم سمت کیسه پلاستیک و لباس هامو عوض کردم.

دو دل بودم برم طبقه پایین یا صبر کنم تا الیار بیاد دنبالم

14:41



#پارت_124

#خون_آشام_جذاب_من

با کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره تصمیم گرفتم خودم برم طبقه پایین ولی با یاد آوری کلید نجاتم که توی جیب لباس هایی که عوض کردم بود اول رفتم سمت لباس هام که یه گوشه انداخته بودم و کلید رو از داخلش برداشتم.

بعد از این که خیالم راحت شد.

رفتم سمت در و خواستم بازش کنم که در باز شد و خورد تو صورتم

بینی ام درد گرفته بود.
دستم رو گذاشتم روی بینی ام.
نگاه به در کردم که دیدم الیار ایستاده و نگران داره نگاه میکنه.
الان واقعا نگران من شده؟ یا من خیالاتی شدم؟

+خوبی؟
پشت در چیکار میکردی؟

_آره
آماده شده بودم، میخوامستم پیام طبقه پایین که اینجوری شد.

دستم رو از روی بینی ام برداشتم که دیدم خونیه
ترسیدم.

الیار با دیدن دست خونی ام سریع اومد سمتم.

14:41





#پارت_125

#خون_آشام_جذاب_من

با این حرکتش یه لحظه ترسیدم و یک قدم رفتم عقب که اخماش رفت
توی هم
بلند داد زد:

+کامران سریع بیا طبقه بالا

به ثانیه نکشید که اومد.
با دیدن من گفت:

+این چرا اینجوریه؟

الیار بدون اینکه جواب کامران رو بده گفت:

+بین بینیش شکسته یا نه

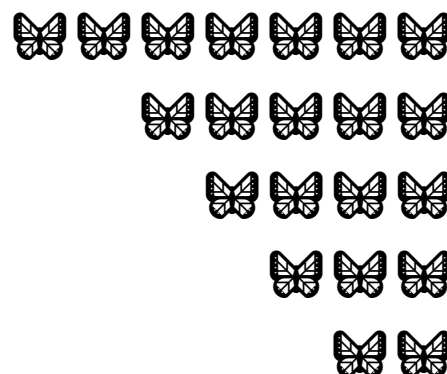
اونم هیچی نگفت و اومد سمت من
یه دستمال از جیش بیرون آورد و داد دست من:

+بینی تو پاک کن

کاری که گفت رو انجام دادم.
وقتی بینیم رو چک کرد به الیار گفت:

+ نشکسته فقط ضربه دیده

14:41



#پارت_126

#خون_آشام_جذاب_من

الیار یکم نزدیک شد و گفت:

+درد نداری؟

_نه خیلی

قابل تحمل هست

خوبه ای گفت و با کامران رفتن سمت در

منم پشت سرشون رفتم.

الیار رفت توی آشپزخونه و یه پارچه سفید کوچکی آورد و داد دستم:

+بذار رو بینیت

کاری که گفته بود رو انجام دادم.

رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

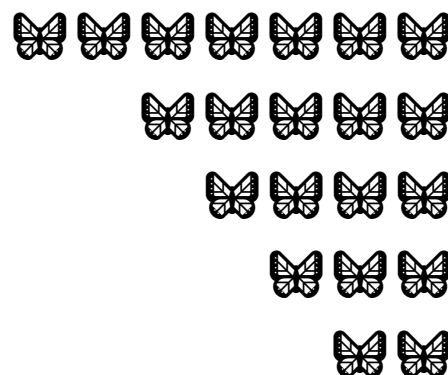
الیار راننده بود، من هم صندلی عقب نشستم.

کامران هم صندلی شاگرد نشسته بود.

تو کل مسیر هیچ کدوممون حرف نمی‌زدیم.
کامران یهو برگشت سمت الیار و گفت:

+به اون موضوعی که بهت گفتم فکر کن و یه راه حلی براش پیدا کن تا
دیر نشده.

14:41



#پارت_127

#خون_آشام_جذاب_من

،الیار چیزی نگفت و فقط سر تکون داد.
چه موضوعی رو می‌گفتن؟ نکنه منو می‌خوان بکشند؟

با فکری که او مد توی ذهنم یکم ترسیدم.
سعی کردم خودم رو سرگرم بیرون کنم.
یکم که گذشت وارد جنگل شدیم.
استرسی که داشتم مدام زیادتر میشد.
از شیشه ماشین به درخت های داخل جنگل نگاه میکردم.
یهو ماشین ایست کرد.
به روبرو با دقت نگاه کردم که اون قاتله هنوز اون وسط افتاده بود و
پوستش سفید مثل گچ شده بود.
با دقت به جاده نگاه کردم که از دور یه چیزی دیدم.
او.. اون پریسا بود.
سریع از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به دویدن
الیار صدام زد:

+غزل وایسا باهم بریم

ولی من به حرفش توجه نکردم و به راهم ادامه دادم.
وقتی نزدیک شدم تن بیجون پریسا رو دیدم.
زدم زیر گریه و بالای سرش نشستم.
دورش پر از خون بود و چاقو خورده بود توی دلش
پریسا رو بغل کردم و بلند بلند زدم زیر گریه:

14:41



#پارت_128

#خون_آشام_جذاب_من

_چرا این جوری شد؟ من بهت قول دادم که نجات میدم.
م.. من نتونستم ازت مراقبت کنم.
منو ب.. بخش

همینجور بلند بلند گریه میکردم.
نفهمیدم کی الیار و کامران اومدن بالای سرم
الیار نشست کنارم و گفت:

+غزل بلندشو کامران معاینش کنه
شاید زنده باشه

با شنیدن این حرفش یکم امیدوار شدم.
آروم پریسا رو گذاشتم روی زمین و رفتم کنار.
کامران اومد بالای سرش و شروع کرد به معاینه کردن.
نگاه به آسمون کردم و شروع کردم تو دلم با خدا حرف زدن:

_خدایا همه امیدم فقط تویی
خواهش میکنم نمرده باشه، نجاتش بده
من بهش قول دادم که نمیذارم اتفاقی براش بیوفته.
اگر مرده باشه تو کل زندگیم باید با عذاب وجدان زندگی کنم.

با صدای کامران نگاه از آسمون گرفتم و بهش نگاه کردم:

14:41





#پارت_129

#خون_آشام_جذاب_من

+متاسفانه اون مرده

کلامش مدام تو ذهنم تکرار میشد.
متاسفانه اون مرده، متاسفانه اون مرده
صدای هیچی رو دیگه نمی فهمیدم.
یهو زیر پام خالی شد.
داشتم می افتادم زمین که یه دستی دور کمرم پیچید و نگه داشت.
و نداشت بیفتم زمین.
صدای کامران رو شنیدم که گفت:

+البیار محکم بگیرش داره تشنج میکنه

البیار دستش رو محکم تر کرد و در گوشم گفت:

+آروم باش لعنتی...

و چشمام بسته شد.

#دیانا

روز ها خیلی کسل کننده شده.

از وقتی که غزل گم شده بود.

خیلی احساس تنهایی میکردم.

هم کلاسی هام چندبار بهم زنگ زدن و اومدن دنبالم که بریم بیرون ولی
من حال بیرون رفتن رو نداشتم.